# پیام

محمد حجازی

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |

محمد حجازی

# پیام

چاپ اول

تهران ۱۳۵۱

چاپ تهران مصور

شماره ثبت کتابخانه ملی ۲۰۷
۱۳۵۱/۲/۲۴





۲۰۰۰ نسخه از طبع اول این کتاب بسرمایه انتشارات ابن‌سینا
درچاپ تهران مصور بسال ۱۳۵۱ چاپ ومنتشر شده است

# فهرست مقالات کتاب پیام

## لطفاً قبل از مطالعه اغلاط زیر را اصلاح فرمائید

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۴ | ۲ | جنس | ازجنس |
| ۵ | ۵ | اختلافها | اختلافهای |
| ۱۴ | ۲ | خیابان | خیابانی |
| ۲۱ | ۱۵ | برمیخواستم | برمیخاستم |
| ۲۶ | ۱۲ | بهم صحبتی | بهمصحبتی |
| ۲۷ | ۵ | دل نشین | دلنشین |
| ۲۸ | آخر | خودمان | خوبان |
| ۳۵ | ۵ | یار | میر |
| « | ۶ | حربها | خربها |
| « | ۸ | فراموش | فراموشی |
| « | ۱۷ | نازکتربین | نازکبینتر |
| « | « | دیده | دیده‌اید |
| ۳۶ | ۸ | میکنم | میکنیم |
| « | ۹ | میکنم | میکنیم |
| « | ۱۰ | جستم | جستیم |
| « | ۱۱ | میدهم | میدهیم |
| « | ۱۲ | می کنم | میکنیم |
| « | ۱۹ | نمور | غور |
| ۳۹ | ۴ | جوار | جوارم |
| ۴۰ | ۳ | شده | شد |
| « | ۹ | سخت | بخت |
| ۴۰ | ۹ | درد دل | درددل |
| ۴۱ | ۳ | بدانحال | بدابحال |
| ۴۳ | آخر | نخی | سخنی |
| ۴۸ | ۸ | آن | بآن |
| ۴۹ | ۷ | ولی | دلی |
| « | ۱۴ | ویرگول زائد | |
| ۵۰ | ۴ | راضیم | وراضیم |
| ۵۴ | ۱۶ | شمالی | شمالی‌است |
| ۶۵ | ۱۵ | نقاش | نقاشی |
| ۶۳ | ۱۸ | ته‌کاری | تبهکاری |
| ۶۵ | ۱۹ | نقاش | نقاشی |
| ۷۰ | | سطراول ودوم زائد است | |
| ۷۶ | آخر | هم‌آغوش | هماغوش |
| ۷۷ | « | بود | بودم |
| ۸۰ | ۲ | خالی | خاکی |
| ۸۷ | ۱۶ | دوست | دوستی |
| ۹۰ | ۱ | دماونه | دماوند |
| « | ۱۰ | بسلاتست | بسلامت |
| ۹۳ | ۵ | آنچه | آنچه که |
| « | ۶ | که زائد | |
| « | ۱۰ | نفرتی | نفرتی‌تی |

# ندای پیر

این ناله و ندا را پیری بمن سپرده ، من آنرا بشما میسپارم .

گفت : وه که چه راه جان فرسائی، چه مقصد هولناکی ! در راه زندگی ، خود را بخاك و خون کشیدم و بسر رفتم تا بعاقبت رسیدم ، یك قدم بیشتر نمانده ! اما چرا، چرا این یك پا ازهمه‌سنگین‌تر وددردناکتر است ! چرا باز دلم از آن غصه‌ها و گریه‌ها و مویه‌های زنده بودن میخواهد ، چرا چشم بستن و از دیدار گذشتن ، از هرمصیبت و بلائی دشوارتر است !

اگرمیشد این یك پارا برندارم ، هرچه محنت و سوز زندگی است دوباره بجان میخریدم . آری جدائی ازهرتیغی بُرّنده‌تر وسوزانتر است.

ای یاران، ای انیسان و عزیزان من ، چه بی خدمتی کرده‌ام که مرا از میان خود میرانید! منکه بیوفائیها و حق نشناسیهای شما همه را ندیده میگرفتم ومیبخشیدم. این دم آخر به‌چه تقصیر مرا ا زچشم ودل خود بیرون میکنید ! ای امان ، شما که میدانید انسان هرچه پیرتر ، نیاز به محبت بیشتر میشود . میدانید که توشهٔ سفر من، یك نگاه محبّت‌آمیز است که در صورت شما ببینم ، تنها امید و لذّتی که برایم مانده ، آخرین نوای مهریست که از دهان شما بشنوم،چرا از این

مختصر مضایقه دارید! چرا در این دم آخر یك حرف پرمهر و یك نگاه نوازش همراهم نمیکنید تا لبخند زنان شما را دعا کنم وبخدا بسپارم.

مگر این شما نبودید که ازجوانی من برهرخطی وصفی میکردید وبرهرحسنی شعری میساختید، مگر شما نبودید که از من برای هر نگاه مهر وهرسخن محبّت، صد ناز ومنّت میکشیدید! چرا بیرحمانه درماندگی و بیچارگی پیری را برمن بزرگترین گناه میگیرید، چرا کینهٔ خوبیهای کرده و انتقام خوبیهای ناکرده را از من میخواهید؟

آن لبها که از دیدن من میشکفت چرا از دیدنم بهم میآید، آن چشمها که از دیدارم مست و خراب میشد، چرا بروی من سخت و ستمکار میشود!

من چکنم، نتوانستم جوانی را نگاه دارم، اینکه جرم و جنایت نیست! شما که جوان وصاحبدلید و تقصیر وگناه مرا ندارید، بزرگوارهم باشید، مرا بطعن و طنز و اشاره، به پیری شماتت نکنید و این همه میازارید، بگذارید پیش اهل آن دنیا راضی و خرسند بروم و از شما خوبی بگویم. اما نه. شمارا یك عمرآزموده‌ام، اهل محبّت وحق شناسی نیستید وهمّت ازخود گذشتن ونیکی بیسود کردن ندارید، بادلی شکسته و ناامید از شما میروم و دم فرو میبندم،میدانم که ناله و زاری پیر، آتش خاموشی است که در شما نمیگیرد!

ای فرشتهٔ مرگ، ای یار بیکسان، بداد منهم برس!

ای امان! غلط گفتم، ترا نمیخواهم، از تو بجز ظلمت و وحشت تنهائی چه برمیآید! از تو میگریزم و سر به صحرا میگذارم، در دامن

طبیعت میآویزم و چارهٔ بی مهری و بیوفائی را از او میجویم.

آری ای طبیعت، دراین غرقاب فنا، بهرچه دست میرسیدآویختم، بهرکه دلی داشت رو آوردم، از هرصاحب خردی راه نجات پرسیدم و ناامید برگشتم، آمده‌ام که در سایهٔ سکوت و آرامش تو، دمی از غوغای زندگی بیاسایم. اما چه خوب راهی پیش گرفتم وبچه وادی امنی رسیدم، چه بهشتی داشتم و غافل بودم. ای عجب، این همه آهنگ خوش را چرا تابحال نمیشنیدم، این صحنه های خیالپرور و این پردهٔ عشق آفرین را چرا تابحال ندیده بودم، از این احوال آسمانی چرا خبر نداشتم!

گوئی دنیا بدست تو ساغری لبالب شد، هرچه مینوشم مست تر و خوشتر اما بیدارتر و هشیارتر میشوم. از این خوشم که آنچه میبینم و میشنوم و میفهمم، کلمه ندارد و بگفتن در نمیآید، موج پرصدای فکر از سرم میگذرد و باخود بهرطرفی میکشد، موسیقی پرهیاهوی سکوت جانمرا برقص وامیدارد. هرسنگ و برگ و شاخ گلی همان سیما و رخساریست که در نهانخانهٔ دل آرزو داشتم، از زمزمهٔ جویبار وگلبانگ نسیم، مهربانیها میشنوم که جرأت نداشتم ازدوستان واز روزگار بخواهم.

حد کمال دوستی وعاشقی و فداکاری را من ای طبیعت درخاموشی و بزرگی تو میبینم، بیدریغ نیکی میکنی و دم نمیزنی، بزبان بیزبانی بمن میآموزی که باید دوست و عاشق بود و امید عشق و دوستی نداشت.

آری لذت بهشتی عشق بی انتظار وامید را تو نصیب من ساختی و ازهزار رنج و عذاب توقع و درماندگی آزادم کردی. آن همه ناز و نیازو قهرو آشتی که باخوبرویان و یاران داشتم بسر آمد، ازاین پس دوست میدارم و عشق میورزم و هیچ التماس و انتظاری ندارم.

پیوسته از جلوه های تو درس و دستور خدمت و محبت میگیرم و آزاد تر و آسوده تر میشوم: میبینم سپیدهٔ صبح جنس آن نوریست که از طلوع عشق در دل میتابد، صفای دوستی است، هوای گلزار محبت ووفا - است، صافی اشکی است که بر بدبختی دیگران فرو میریزیم، رقت آهی - است که بر بیچارگی مستمندان میکشیم، پاکی دلی است که به تسلی فروماندگان درکار است، لطافت ناله هائی است که از پشیمانی خوبیهای ناکرده سر میدهیم، زیبائی خجلتی است که ازمقایسهٔ اقبال خود بافلاکت زیردستان داریم، آزادی آن دقایقی است که خود را بخاطر دیگری فراموش میکنیم.

دست برآسمان برمیدارم که ای خدای بزرگ، دل و جان مرا باین همه خوبی و زیبائی بازکن تا همه را خوب ببینم و از جان دوست بدارم، ازقدرت خود آنقدر بمن عطا کن تا اندیشهٔ رنجیدن وغم خوردن را ازخاطر براندازم وباعشق بی انتظار و محبت بی عوض، خوش وآسوده بگذرانم . . .

اما چرا، چرا نعمتی را که برای خود میخواهم، برای همه نخواهم!.

بدست و دامان بزرگان و رهنمایان عالم میآویزم که ای فداکاران و خیرخواهان بشر، بیائید و به جبران این همه رنج و محنت و بلا که برما رفته، خود بینی و دوبینیها را فراموش کنید و نمازی بسازید که بندگان خدا همه جا و از هرعقیده، هرصبح در مقابل سپیده بخوانیم و روز رابدان الهام ودستور، به صفا وخوشی بگذرانیم، بنالیم وزاری کنیم که ای خدای نیکی، ای تنها خدائی که فهم ما طاقت در بر کشیدن دارد، زمان کودکی را برما بس کن و ما را ببزرگی و آدمیت برسان، مگذار

بیش از این به بهانه های بچگانه جان یکدیگر را بگیریم ، مگذار بخاطر مال و مقام یا بازی باسنگریزه، دلها را پرخون کنیم . مگر گناه بدنیا آمدن را این همه ملال و هراس و بیماری و مرگ جبران نمیکند که باید گرفتاریها و مصیبتهای بدتری از عادات و قوانین ابلهانه و اختلافها وهمی بر آن بیفزائیم !

ای خدا بگذار تا بر این سفرهٔ رنگین، مهمان وار همه از نعمتهای تو نصیب ببریم و خوش و شاکر باشیم...

آری روزی خواهد رسید که هرصبح چنین نمازی ازخاطر وزبان هرکه انسان است بگذرد ، آن روز جهان بهشت جانفزا و جای زندگی خواهد بود .

# سگ بیزبان

آنروز آفتاب گریه میکرد ، مرغان مینالیدند ، از آسمان گرد غم میبارید .

من اینها همه را ندیده میگرفتم و لبخند میزدم و خوشیها را بیاد میآوردم، اما چه فایده ، گل روی میزم مثل هرروز شاد و خندان نبود ، بوی جدائی میداد و از هرنگاه من پژمرده تر میشد .

شعرها و ترانه ها و داستانهای غم انگیز مانند ابرهای سیاه در دست باد، در خاطرم بهم می بستند و میگشودند و میگذشتند و من حال شنیدن و فهمیدن نداشتم .

آری بزور لبخند میزدم اما اشکم در چشم و زاری و فغانم درگلو بود . خودمرا از این احوال ملامت میکردم و بدنیا لبخند میزدم ، اما چه فایده؟ دروغ که جای حقیقت را نمیگیرد...

رفیقی رسید و از این سرگشتگی خلاصم کرد . او میگفت و من میگفتم ولی هیچکدام گوش نمیدادیم و غرق غم خود بودیم .

گفت نمیدانی امروز چه اتفاق غریبی برای من افتاده ، گرچه سگ‌آن اهمیت را نداردکه موضوع صحبت ما باشد،اما بخدا آن سگ از من بهتر بود .

بلی سگ از آدم بی محبت بهتر است . می بینم که لبخند میزنی و یقین دارم در دلت بمن خواهی خندید، بگذار حکایت را بگویم و درد دلم را خالی کنم .

سگم را باصرار رفیقی داده بودم که با سگ او جفت بشود . یك هفته در خانهٔ او بود و یار را نه پسندیده بود. امروز رفتم که از حالش بپرسم، همینکه مرا دید دیوانه شد، فریاد میکشید و خود را در پای من بزمین میزد . نوازشش کردم لکن چاره نبود ، باز باصرار رفیق گذاشتم چند روز دیگر آنجا بماند.

وقتی بیرون میآمدم، سگم باصدای گرفته فریاد میزد وروی زمین میغلتید. همینکه بخانه رسیدم، زنگ تلفن بصدا درآمد، آن رفیق بود. گفت سگت مرد !

دختر ده سالهای دارد ، گوشی را از پدر گرفت و گفت نازی از غصهٔ شما مرد! برای چه بیچاره را همراه خودتان نبردید ، مگر ندیدید برای شما چکار میکند ، چه فریاد ها میزند ! بیچاره زبان نداشت که بگوید بی شما نمی تواند زنده باشد، پدرم که نمیخواهد حرف مرا قبول کند، میگوید ناخوش شده بود، اما بخدا از غصه شما مرد!... مرد . . . خدا مرگم بدهد.

اختیار از چشم و دلم رفت و اشکم فرو ریخت ، وه که چه گریهٔ روان وشیرینی میریختم وچه آزاد وبی خجالت مینالیدم وزاری میکردم. رفیق همگریه میکرد، میگفت من چه تقصیر داشتم ، زبان بیزبانی سگ را که بلد نبودم !

گفتم اما من بخاطر آن عشقها و محبتها و التماسها و زاریها گریه میکنم که می شنویم و میفهمیم و نشنیده و نفهمیده میگیریم تا صاحب عشق و محبت از سخت دلی ما جان بسپارد .

. . . . . . . . . . . . . . . .

آری چه خوش میگریستم ،...

# یك گل

نمیدانم در چه فکر بودم، یا آنکه گل روی میز، حواسم را ربوده بود واصلا فکر نمیکردم. رفیق شاعر پیشه‌ام از درآمد ومثل اینکه‌طفلی را باز سرگرم تنبلی می بیند، لبخند زنان گفت: پس برخیز برویم گل تماشا کنیم تا حالی پیدا کنی وچیزی بنویسی، از یك گل که باغ و بهار نمیشود!

دیدم گفتگو آئین همراهی نیست، گفتم برخیز برویم. در راه آنقدر از باغبانی وگل‌داری صاحب باغ گفت و از زیبائی گلستان تعریف کرد که دلم خواست از رهگذران هرکه را آرزوی باغ داشته باشد باخود ببریم.

رسیدیم و اختیار وجود مرا چشم از دست گرفت! در آنهمه رنگ و شکل وهنر گوهر نشانی، خیره وحیران شدم. صاحب باغ با شوق وذوق فراوان، از نام ونشان واحوال هر گلی میگفت ومن نمی‌شنیدم. رفته رفته باغ و رفیق و میزبان، همه راگذاشتم و بدنیای دیگری رفتم، دیدم این گلها مهر ولطفی‌است که طبیعت بجبران اینهمه سنگدلی وسختی، بصورت گل درآورده، عشق‌است که باین صورت درآمده، زن است که باین‌خوبی و نرمی جلوه‌کرده!

امیدها وآرزوها باز دردلم سر برداشتند و بزاری و فغان‌درآمدند!
باز همان طفل سرگردانی شدم‌که همه را میخواستم و نمیدانستم کدامیك

را بیشتر بخواهم ! باز همان جوان بی‌دست وپائی شدم که ازهر نوشی نیشی میخوردم و از هر غنچه دهانی زهری مینوشیدم واز هر گوشهٔ چشمی تیری بجانم میرسید . باز مثل آن زمانها در میان دلبران وزیبا رویان، غریب و تنها شدم ، از هریك بدیگری پناه می بردم و آنرا میجستم که مرا از غم و سرگردانی نجات ببخشد.

از این بیچارگی بجان آمدم و بی‌اختیار آه سوزانی کشیدم . . . نوائی جان‌فزا بجانم رسید که بیا ، بدنبال من بیا ! ... باغ را گذاشتم و بدنبال او رفتم ، ببوی او میرفتم و ازعشق او سرشار بودم . رفتیم ورفتیم، تا آن یك گلم باز روی میز نشست ومن بتماشا وپرستش اوپرداختم.

گلم گفت آری، با یك گل بساز تا از رنج ودرد خواستنیها آسوده وآزاد باشی، با من بساز وخوش باش ...

# در آن دنیا

میگویند عذاب دائمی در آن دنیا آغاز میشود ، عذابی که دردها و سوزهای این زندگی ، پیش آن ، لذت است وخوشی : باید حساب این خوشیها همه را پس داد ، باید سرافکند وملامت شنید وبیجا بسزا رسید! ازاین بدتر آنکه نمی توان پرسید وفغان کرد که ای خدا، بعدالت قسم، تقصیر از تست که گناه را بزرك میکنی وبصورت خوشی دروغی بجان ما میاندازی! توئیکه ما را بدنبال سرآب میدوانی و آزار میدهی ! آیا آنهمه ناکامی و بدبختی و درماندگی دنیا بس نبود که باز اینجا اینهمه شکنجه وعذاب تعبیهٔ کرده‌ای! چه حسابی ازمن میخواهی، سازندهٔ حسابها همه‌خودتوئی!

از همه ظالمانه‌تر آنکه هنوز بحسابم نرسیده، بدردناکترین عقاب و عذابم گرفتار ساختی : دوستان و محبّان وخوبانرا یکباره از من بریدی وبیزارکردی ،گفتی همشان بروند ومرا تنها و غریب وبیکس بگذارند ! توکه هنوز بحساب من نرسیده بودی ، این چه بلائی بود بسرم آوردی!

در این تنهائی وتاریکی ، چند شب دراز بمانم تا چرخ عدالت تو بکار بیفتد و بحساب من برسی ؟ چه مدت باید در زجر و شکنجه باشم تا خشم تو فرو بنشیند ! مگر هرکه توانائی دارد باید هرچه میتواند زور بگوید وظلم کند! حیف که نباید بپرسم و نباید فغان کنم وگرنه از تودادها

و شکوه‌ها دارم ...

فیلسوفی نالهٔ پنهانم را شنید و دلش بحالم سوخت ، گفت آسوده باش ، این حرفها برای ترساندن بچهاست ، در آندینا نه سئوالی است نه جوابی ، نه عقابی نه عذابی ، خواب و حالی است که از آن آسانتر و راحت‌تر نخواهد شد. مرگ، فرمان آزادی است ، انتهای راه پرپیچ‌وخم وناهموار زندگی است . دوران پریشانی و سرگشتگی و بیچارگی بامرگ بسر میآید وهرگز دوباره بمحنت و بلای زنده بودن ، دچار نخواهیم شد. دیگر تا دنیا هست ، از ما خبری نخواهدبود ونه‌ما از کسی خبر خواهیم داشت ، آسوده باش ...

فکری‌کردم و بخود لرزیدم، گفتم اما من آن عقاب وعذاب دائمی را از نیستی ابدی بهترمی‌پسندم...

# در آرزوی معشوق

دوست جوانمان از فرنگ برگشته صحبتهای تازه و شیرین دارد. با وجود اشتیاق فراوانیکه بعشق و محبت و زندگی خانوادگی داشت، نتوانسته بود در ایران زن بگیرد، رفته بود که محبوبرا آنجا بدست بیاورد. میگفت چون در اروپا آزادیست مردمرا بهتر میشود شناخت، هرکس محاسن ومعایب خود را بی‌خجالت بزبان میآورد.

گفتیم بگو عاقبت چه‌کردی، اما مثل این است که تنها برگشته باشی!

گفت خیر، عاقبت آرزو را پیداکردم و همراه آوردم.

گفتیم پس‌چرا اینجا تشریف ندارند! گفت قرار ما براین است که مزاحم یکدیگر نباشیم، من باصرار او تنها آمده‌ام، گفت برو بادوستان همزبانت از هزار یادگار وحکایت قدیم و بخصوص از وقایع زن وشوهری ما صحبت‌کن و لذت ببر، من اگر باشم بایستی هر کلمه را برایم ترجمه کنی، بزحمت میافتی و از دیدار دوستانت لذت نمی‌بری.

گفتیم پس ازآن وقایع بگو.

گفت یك روز هر چه خیال کنید بیچاره و مغموم بودم، هر چه غم بیصاحب در آن شهر بود، بجان من ریخته با درد غربت و تنهائی

همزور شده بود . از اتاق تنها وحشت کردم وخود را بخیابان انداختم، خیابان‌که درآن هیچکس شما را نشناسد و از احوالتان خبر نگیرد ، از اتاق تنها وحشتناکتر است ! کجا میرفتم و بکه پناه می‌بردم !

نه عقلم‌راهی میدانست ونه پایم بجائی پیش میرفت . از رقاصخانه رفتن و در جاهای عمومی‌گشتن ونیافتن ، بجان آمده بودم . زیر درختی روی نیمکت افتادم ...

یك وقت حس‌کردم‌که بازویم سنگین شده ، یکی بگوشم گفت : ببخشید آیا من میتوانم بشماکمك‌کنم ؟ پیداست‌که‌گرفتارید ، باخودتان بصدای بلندحرف میزنید ، چه غصه یاکسالتی دارید ؟ از دست من برای شما چه برمیآید ؟

بزحمت خود رااز آن حال بیرون آوردم وگفتم :هیچ‌چیر و همه‌چیز ، بسته برقت قلب ورحم شما است .

گفت خجالت نکشید وهرچه درد دل دارید بیرون بریزید تاببینم از من برای شما چه برمیآید ، بمن اعتمادکنید .

چند لحظه بسکوت و تامل‌گذشت ، مثل اینکه مسئول گرفتاری خود را پیدا کرده باشم ، فریاد زدم‌که من از تنهائی رنج می‌برم، غریب و سرگردانم ، در این دنیای پهناور ، یارگمشده را میجویم و نمی‌یابم ! چکنم ، آیا شما خانم رحمدل ، علاجی براین درد من سراغ دارید ؟

گفت بصورت من‌نگاه‌نکن،مرابادیدهٔ دل‌ببین،چشم اشتباه میکند، میترسم قیافهٔ مرا به‌پسندی نه دل مرا ، من از پسندی که بخاطر صورت باشد ، بیزارم . اما من تو را با همین غم و حال زاری‌که‌داری می‌پسندم.

حالا بگذار از حال وخیال خود برایت بگویم تا ببینی چکار از دست من برای تو میآید : خیال من این است که فردا ترك دنیا کنم ، به‌دیر بروم و راهبه بشوم . حالا می بینم از کجا که دیر مرا خدا در وجود تو نساخته باشد !از کجا که خوشبخت کردن تو از هزار سال دیر و طاعت ، نزد خدا خوشتر نباشد !

دستش راگرفتم و بر دیدهٔ گریان گذاشتم ، گفتم بگو ، باز بگو وجان سوخته امرا سیراب کن .

گفت راستی اگر غریب و بیکس و بی‌یار باشی ، من برای خوشبخت کردن تو آماده‌ام چراکه در این دنیا ، بجز خدمت و نیکوکاری، وظیفه‌ای برای خود نمیدانم، علت وجود من بداد دل بیقراران و بیچارگان رسیدن است . هرگز از من ایراد و گله و توقع و زحمت و خود پرستی نخواهی دید ، سراپای وجود من در برآوردن خواسته‌های تو صرف خواهد شد . عشق ما بی‌گفتگو ، زن وشوهری ما بی‌دعوا و محبت ما بی‌دشمنی خواهد بود . اجر این فداکاری و از خودگذشتگی را از خدا خواهم گرفت ، از تو چیزی نمیخواهم ..

جای درنگ نبود ، دست در آغوش یکدیگر ، با پر و بال نشاط، بماه رخشان رفتیم وجشن عشق و دوستی وزن وشوهر یرا در آن صحنهٔ آسمانی بپا کردیم ...

خدا میداند چه عیشها که باهم داریم، هرگز میانمان یك حرف یا یك نگاه سرد اتفاق نمیافتد، دو نفری یکدل بیشتر نداریم هرچه یکی بخواهد خواستهٔ دیگریست، هرچه در وجود یکدیگر می بینیم و بزبان میآوریم، حسن است وخوبی. چنان بعشق ودوستی مشغولیم که حتی در دیگران و

در دنیا عیب و بدی نمی‌بینیم ، بروشنی وراهنمائی عشق، هر لحظه نعمت تازه‌ای کشف میکنیم و لذت تازه‌ای می‌بریم . مدام در وجود یکدیگر همچون در باغ بهشت بعیش وخوشی در تفرجیم. هرچه میگوئیم ومی‌شنویم، شعراست وغزل..

رفیقمان باز ازاینمقوله میگفت ودلها را می برد ، رنگ‌ازصورتها پریده و نفسها بشماره افتاده بود . یکی از جوانان گفت خدا بخت بدهد! کار بخت و اقبال است نه تدبیر وزرنگی !

رفیق، فکر درازی کرد وگفت این بخت واقبال برای شما هم میسر است منتها باید من‌مثل من رنج سفرفراوانرا برده ازلذتهای بزرگ گذشته وخودداریها کرده باشید تا بمقصود برسید .

جوان پرخاش‌کردکه یعنی میفرمائید اگر منهم بروم روی همان نیمکت درآن خیابان بنشینم وخود را بحال زار شما بزنم ، یك‌فرشته‌ای خواهدآمد ودلش بحال‌من‌خواهدسوخت و زندگی خود راوقف‌خوشبخت کردن من خواهدکرد !

رفیقمان آهسته وشمرده وباتأنی ، گفت بلی شما هم میتوانیدبچنین معشوق وغمخواری برسید و خوشبختی خود را در دو دنیا تامین‌کنید. من سالها رنج بردم ، از دریاها وآسمانها گذشتم ، خود را بخطرها انداختم وسختی چندین انتظار را بخود هموارکردم تا عاقبت باین نتیجه وحاصل رسیدم ، شما هم میتوانید .

گفتند تو را بخدا بیش از این رنجمان نده ، رمزکار را بگو !

پس از مقداری تأمل و تبسّم ، گفت حالاکه اصرار دارید و رمزکار را با شما در میان میگذارم بشرط آنکه پیش خودتان بماند . بلی این

معشوق که از آسمان افتاده وعیش وسعادت مرا تأمین کرده ، خیالی است! من این معشوق و غمخوار و دلدار را برای خود از خیال ساخته‌ام و بااو در آسمانها عیش و خوشی میکنم ، در روی زمین چنین فرشته‌ای نصیب من نشده .

دوستان نفس راحتی کشیدند وازخوشی بروی یکدیگر خندیدند.

یکی گفت در اینصورت تو از آرزوی معشوق آزادی .

رفیقمان آهی کشید و نالیدکه مگر بی گرفتاری این آرزو میتوان زنده بود ! .

# عشقی که از محبت بر آید

یکی از دوستان عزیز، خبر آورد که رفیقی بفلان نام و نشان، خواننده و مرید تست و آرزوی دیدار دارد، باید که اورا بپذیری.

من از ملاقات خوانندگان و خوش گویان خود پرهیز میکنم زیرا هرطور بوده آنها را باحرفهائی مطابق ذوقشان دوست کرده‌ام، این وضع وحالرا شاید درحضور نتوان حفظ کرد چون وقتی صحبت بگردش افتاد، اختیار فکر و چه بسا محبت و اعتقاد که از دست میرود.

بهرحال، خواهش دوست را نتوانستم رد کنم ونه بتأخیر بیندازم، مرید نادیده را ناچار پذیرفتم. موی سر را باتارهای نقره بهم بافته، در آن سنی بود که خشونت عقاید جای خود را بسازش تحقیق و آرامش فلسفی میدهد و آشوب و غوغای نادانی فرو می نشیند، در آن احوال که نگاهها پر از لطف و بخشایش و صحبتها شیرین و بی درد سر میشود.

آمد نشست و سلام و تعارفی چنانکه شایستهٔ مرید و مراد است مبادله شد. من منتظر بودم سخن را او آغاز کند، او ساکت بود که من بگویم. هردو از هم میترسیدیم، من از کاستن مراتب ارادت او وحشت داشتم، او از تصور مغبون شدن و از دست دادن مراد، خائف بود. گاهی مثل اینکه از موی سفید مدد میگیرد، دستی بسر میکشید یامثل اینکه

بخواهد سخن بجائی از دهان بیرون بیاورد، لب زیرین را با دو انگشت بهم جمع میکرد .

ناچار مقداری از هوا و باران و اخبار روزنامه گفتیم و شنیدیم تا اینکه دیدم برای پیدا کردن جمله‌ای درمدح من بزحمت افتاده. گفتم اگر میخواهید بمن لطفی کرده باشید، ازخاطرات زندگی خودتان چیزی که بتواند موضوع نوشتن باشد بفرمائید .

دستی بسر کشید و گفت : زندگی من قصهٔ عجیبی است که میتوان درچند سطر خلاصه کرد یا از آن یك کتاب ساخت، بسته بمیل شما است. لکن باید عرض کنم که من نه هرگز در پی مالی بوده‌ام و نه مقامی و باینجهت آنچه حکایت را جالب و خواندنی میکند در سرگذشت من نیست . نه این است که از بی پولی و بی مقامی شکایت داشته باشم بلکه از این نعمت خدا را شکر میکنم. وقتی شرح حال مرا شنیدید علت این رضایت و شکرگزاریرا خواهید دانست . وهم باید بگویم که قصهٔ عجیب من عین حقیقت است ، واقعه‌ایست که برمن گذشته و شما میتوانید آنرا بااطمینان خاطر بنویسید .

بلی من درجوانی عاشق یك دختر زیبا شدم، از آن خوشگلها بود که دیدم اگر مال من نشود ، از غصه خواهم مرد . از آنها بود که یك دیوان شعر از دل شاعر و یك سیل اشك خونین از چشم عاشق بیرون می آورد .

بخلاف عهد خود که خیال کرده بودم زن نگیرم ، بخواستگاری فرستادم و بااشکالات بسیار روبرو شدم. هردفعه که دیداری دست میداد ،

دلمرده و افسرده بخانه برمیگشتم وبغصه خوردن وآه کشیدن می نشستم. عشق من باناکامی ومصیبت آغاز شد. پروین نه تنها مرا ندیده میگرفت، جز بزیبائی خود بهیچ چیز توجه نداشت. مثل کودکی که تیغی بدست گرفته و بی محابا بهمه جا میکشد، هرنگاه و حرف و حرکتی را بغرور خوشگلی آلوده میکرد و هرچه بزبانش میآمد، بی اعتنا بآداب و انصاف وانسانیت میگفت واز دیگران جز تحسین ودلباختگی انتظاری نداشت.

یا هرچه من میگفتم بخصوص اگر از شعر و ادب و اخلاق صحبتی بمیان میآوردم، مخالفت میکرد، از بدبختی دیگران متأثر نمیشد ورحم و مروترا خلاف شجاعت میدانست.

هروقت فرصتی دست میداد، باشاره و کنایه، آن آدم بی مقام و مکنت را که من باشم، سرزنش و تحقیر میکرد.

مادر نازنینی داشت که خدا غریق رحمتش کند، تادم آخر محبت مادری را ازمن دریغ نکرد. درآن گفتگوها جانب مرا میگرفت وپنهانی از پروین دلداریم میداد.

یك شب که از اینهمه خفت و خواری بجان آمده و با پروین در افتاده بودم، در خیال با او بریدم و از خانه بیرون آمدم.

ناگهان شب از خواب جستم و دیدم که تصمیم خودکشی دارم، در این عالم برای من جائی نمانده! در آن حال و درد جگر خراش، پدر بدادم رسید: درنظرم مجسم شد وگفت وصال وکامروائی نصیب کسی است که در میدان زندگی دست از نبرد برنمیدارد، مردانه باعشق کارزارکن

تا معشوق را مغلوب کنی!.. صبر وتحمل کن تا روزی او را بکمند عشق خود درآوری ! . .

چه بگویم ، آنقدر پستی و بیچارگی کشیدم و گذشت و فداکاری کردم تادختر عاقبت بوصلت بامن راضی شد . شب عروسی ازشوق ومستی یا از وحشت و ناامیدی ، حتی یك نظر در آئینه بصورت پروین نکردم، جائی را نمیدیدم و از آنهمه ساز و آواز و صحبت چیزی نمی شنیدم . در عالمی گرفتار بودم که بهشت و جهنم بهم آمیخته بود .

بدرگاه خدا مینالیدم که اگرعاشق شدن گناهست، چرا میگذاری شاعران این گناه را خوشترین ثواب بخوانند وما را بسخت ترین مصیبت دچارکنند ! ای خدا توکه برای‌هر بیماری داروئی‌ساخته‌ای،داروی عشق را چرا برما عیان نمیکنی !

در دل فریاد میکردم که ای دوستان آیا شما را هم شب عروسی ، مثل من بزندان می بردند ! آیا معشوق شما هم زیبا و خود خواه و ناخوب بود .

هرلحظه در خیال از میان جمع برمیخواستم و میگریختم اما پایم از چوب بود و اطاعت نمیکرد . در این حال غم و ترس و درماندگی ، عمری گذشت تا همه رفتند و چراغها خاموش شد ، من و او دررختخواب تنها شدیم !

وای که چه شبی برمن گذشت ! هرچه خدا خوبی و نعمت داشت آنشب نصیب من شد . بی رنج پرکشیدن ، درآسمانها میگشتم و بی منت خواستن، خوشیهای عالم همه را در دسترس خود میدیدم . نوازش نرم و

جان بخش محبوب ، باموسیقی دلنواز آه و ناله های عاشقانهٔ او ، هرچه را در دنیا آرزو است ازخاطرم زدود . هول وهراسم از این بود که مبادا آفتاب سر بزند و این تاریکی خوشتر از مهتاب را از ما بگیرد .

در آن حال بهشتی ، ناگهان شنیدم که معشوقم آهسته و سوزناك مینالد ومیگرید ! میگفت باید رفت ، شب زفاف گذشت ، خوشبختی بسر آمد، زندگی من تمام شد ، دیگر برای چه زنده باشم ! اما تو بخواب ، من پیش از آفتاب میروم، دیگر مرا نخواهی دید، برو زندگی را از سر بگیر، مال من بسر آمد...

فریاد کردم که ای امان! چه میگوئی، نکند خدا نکرده حواست پرت شده است !...

گفت نه، بخدا حواسم بجا است ، وقتی حقیقت را شنیدی خواهی دانست که دیوانه نیستم ، عاشقم، عشق که بدست من و تو نیست !

گفتم تو را بخدا حقیقت را بگو و جانم را از این درد و سوز خلاص کن !

گفت ای افسوس که هرچه تو عاشق و دلداده بودی، او کمتر تورا دوست میداشت ، هرچه تو دلباختهٔ خوبی و پاکی و محبتی ، او گرفتار هوسبازی و غرور و خود پرستی است . آری معشوق عزیزم ، من پروین خوشگل نیستم، من خواهر پروین، همان مهری زشتم که نگاهم نمیکردی! من عاشق خوبی و محبتم ، من فدائی آدم پاکدل و نیك و مهربانم که تو باشی. دلم برایت میسوزد، هزاربار بدرگاه خدا استغاثه کردم که چشم و دل پروین را به اینهمه خوبی تو بازکند وازجان دوستت بدارد اما هرچه

کردیم بزنی تو راضی نشد وآن صحبتی را که آنشب از رفتار باحیوانات کردی ، بهانه قرار داد . اگر یادت باشد باهم نشسته بودیم ، تو بودی و پروین ومن و مادرم . یك گربهٔ لنگ زخمی وارد اتاق شد، چنان متأثر شدی که دیدم اگر ما نبودیم ، اشکت میریخت . گربه را ناز میکردی و میگفتی باید این بیچاره را معالجه کرد ، کدام بیمروت این حیوان را باینصورت انداخته !

پروین از آن خنده های مسخره که دوست نداشتی ، برویت کرد و بالحنی زننده گفت من از خود نمائی و ترحم دروغی بیزارم .

اشك بچشمت آمد و گفتی بخدا من مخلوق عالم همه را دوست دارم، برای من گربه و آدم بدبخت هردو قابل ترحمند.

پروین هرگز بزنی تو راضی نشده بود اما بعد از آن شب بمادر گفت محال است من زن همچه آدمی بشوم ، شوهر من باید مرد باشد ، باید بزن و ببند و پشت هم انداز و جاه طلب و بیرحم و کاربر باشد ، نه آنکه برای گربهٔ چلاق گریه کند ...

منکه میدانستم تو چقدر پروین را دوست داری ، گریهٔ فراوانی کردم اول برای تو ، بعد از آن برای خودم که عاشق مردی مثل تو رحم دل و پاك و نیك هستم. یکی دو شب تا صبح برای تو و برای خودم گریه کردم تا عاقبت مادرم حقیقت را فهمید... چه بگویم ، نمیدانم گناه کرد یا ثواب، نمیدانم!... شب عروسی مرا بجای پروین بتو داد !

من خودم تنها این گناه را نکرده‌ام ، راستش را بخواهی گناه از مادرم شد، میگفت این جوان را بهرقیمتی هست باید خوشبخت کرد این گناه را بگردن میگیرم .

آری معشوق عزیز امشب آخر عمر من است ، این کار زشت را فردا با خون خودم خواهم شست . تو بزرگواری کن و مرا ببخش ، من خیلی گناه ندارم، پروین زن تو نمیشد یااگرمیشد، تورا بدبخت میکرد. من در عین خود پرستی و کام طلبی تو را ازناکامی و بدبختی نجات دادم، مرا ببخش و بروح من رحمت بفرست . من فردا زنده نخواهم بود اما بزحمت تو راضی نیستم، میروم پیش مادرم، میخواهم سرم را در دامان او بگذارم و بمیرم . . .

خدا یك خوشگلی مثل پروین را باعشق سوزان من نصیب توکند، تو خوبی، نازنینی، برخدا واجب است که تورا خوشبخت کند...

میگفت و مینالید و سرشك خود را با اشك من میآمیخت. . .

فریاد زدم که ای امان! چه اشتباهی! معشوق و محبوب من توئی، درمان عشق بیجای من توئی ، هزار خوشگلی پروین فدای یك گوشه از خوبی دل تو ! من زنده شده و بندهٔ محبت توام ، تا عمر دارم خدمت و بندگی تورا بگردن میگیرم. پروین هرگز نبوده ، مثل تو خوشگل خدا نیافریده ! زیبا توئی که نیکی و مهربانی را دوست داری . من در این تاریکی تو را مثل آفتاب رخشان می بینم و می پرستم و از این ببعد دنیا را در نور طلعت زیبای تو خواهم دید و برهنمائی عشق تو تمام عمر را در راه مهر و محبت کوشا خواهم بود عشقی که ازمحبت برآید هرگز خاموش نمی شود .

میگفتم و بهوا میجستم واز نشاط و خوشی، دیوانه وار میخندیدم یا از رقت و محبت، میگریستم و غوغا میکردم ...

حالا دانستید چرا من هرگز بدنبال مال و مقام نبوده‌ام ، برای این است که دراین بیست سال عیش وخوشی، مجال کار دیگری نداشتم، مال ومقام که جای عیش وخوشی را نمیگیرد، درد زندگی که بجزمحبت دوائی ندارد .

گفتم از پروین بگو . گفت برمصیبتهای خود اشك میریزد و برخوشبختی ما رشك میبرد .

# ارمغان دریا

وقتی می بینید میوهٔ باغتان در تابش آفتاب ، می پزد تا سختی و ترشی را مبدل بنرمی و شیرینی کند ، چه لذتها که میبرید .

اما اگر ببینید که معشوق و محبوبتان ، روح خود را در مکتب طبیعت ، به پهنای دریا میرساند و باوج آسمان میکشاند و به نظم افلاك وا میدارد ، باید که خداوند را به بهترین نصیب و نعمت این جهان ، سپاس بگزارید .

نویسندهٔ این کتاب، برای اینکه مادر خوبتری باشد ودرخوشبخت کردن خانواده خوبتری بکوشد ، چند روزی کنار دریا به تنهائی و خود فراموشی میپردازد ؛ بند های زندگی همه را از تن و جان برمیدارد و باماه و آفتاب ونسیم و امواج دریا هم خانه وهم آواز میشود ؛ باصدفهای ساحل بهم صحبتی و همدلی می نشیند و راز آفرینش را از آن دهانهای خاموش می شنودکه : هرجا پیوند عشق بگسلد، ذرات جهان ازیکدیگر میپاشند وفرومیریزند، تاریکی وسیه روزی همه از بی‌عشقی وبی‌مهریست اما آتش عشق را جز بفرمانبرداری وخود سوزی، نمیتوان فروزان داشت، زنهار دست هوس را دور کنید که مشعل سپید روزیرا فرو مینشاند و دنیا و آشیانرا تیره و تار میکند. باید با پروبال عقل، هوس و خود پرستی را

زیر پا گذاشت و همواره دل و جان را از آفتاب عشق ، گرم و روشن داشت .

آری پناه ما در این جهان، عشق است ومحبت و پایه و ستون این پناهگاه ، عقل و فداکاری .

مثلی خانمانه و شیرین بکار برده که بسیار گویا و دل نشین است : میگوید زن وشوهر ، دویاری هستند که دست درآغوش یکدیگر، بوزن ساز زندگی، باهم میرقصند ؛ باید که در هرقدم وحرکتی هماهنگ باشند وحدت و شخصیت خاص خویش را از دست ندهند .

چه مادر نیك و دانائی که برای خانوادهٔ خود ، از دریای تفکر، گوهر بردباری و سازش و مهربانی و فداکاری بارمغان آورده . ای کاش غواصان و دریا نوردان، از اینگونه بارمغان میآوردند.

خوشا بحال مادری که بخاطر خوشبختی عزیزان، درتربیت وکمال خود میکوشد ؛ خوشا بحال خانمی که کتاب را برای ترجمه پسندیده و باین خوبی ازعهده برآمده ؛ خوشا بحال شما که این کتاب را میخوانید.

# آسمان تیره

دل من همچو این آسمان تیره ، از کدورت غم تاریك است .

ای آسمان سیاه ، چرا نمی باری ، چرا سرشك نمیریزی ! مگر نمیدانی که از گریستن تو عالمی خندان میشود ، دانهٔ امید از دل خاك سر برمیدارد ، خاك سیاه سبزی و روشنی از سر میگیرد ، درختان جامهٔ رنگین میپوشند وخود را بزر وزیور میآرایند ، دلهای رمیده بجا میآیند و امید های رفته باز میگردند .

تو بزرگی ، تو بلندی ، گریستن از قدر تو نمیکاهد ؛ بزار و دنیا را خرم و خندان کن ، ببار و خود را از تیرگی و عالمرا از سیه روزی برهان ؛ هرچه اشك داری بزمین فرو بریز تا غوغای شوق و شادی بافلاك برسد .

ای دل من ، توهم گریه کن ! صورت یتیمان را از گریه بشوی ، بینوایان را از گوهر سرشك توانگر کن ، بیماران را از داروی محبت ، شفا ببخش . بنال و بزار: بخاطر آن عشقها که بسر نبردی، آنهمه خوبی که میتوانستی و نکردی ، براینهمه حسرت و افسوس که در دل داری ، برراه تاریکی که در پیش است ، بیاد خودمان رفته ، برآنهمه دوستی و

عشق که بی تو خواهد گذشت بنال و اشك بریز .

هر دوست و آشنائی که آه و اشك بخواهد دریغ مدار ، همه بغمخواری و دلداری تو محتاجند .

آری ای دل ، از دست این آسمان سیه کاسه بنال که اینهمه امید و انتظار و بیچارگی می بیند و سرشك نمی بارد !

# یار دیرین...

ای نسیم بهاری ، بازیکنان اینهمه غم از کجا میآوری ! تو باین خوبی و مهربانی ، از چه جان مرا باخار غم میخراشی . باین نرمی و آرامی ، عشق خفته را چسان بیدار کردی و بناله و فغان درآوردی!

ای عشق دیرین ، هرچه ملامتم کنی سزاواری ، از تو بهتر چه میخواستم ، تو را گذاشتم و در پی چه رفتم ! مگر صورت آرزو را دیده بودم که در غیر تو جستجو میکردم ! جانرا از دست دادم و بدنبال سایه افتادم .

چه روزهای روشن را بدین حسرت سیاه کردم و چه شبهای عشق و خوشی را با درد وسوز ناکامی بسر آوردم ! اگر میدانستم که معشوق را باید باچشم دل دید و پرستید ، عمری باچشم سر، در پی گمشده پویان و نگران نمی شدم !

خوبیها وزیبائیها همه درتو بود ومن نمیدیدم ، اگر نقصی داشتی، خطا از من بود که از آن نقص حسنی نمیساختم.

مگر نه که عشق و دوستی ، پایه و سرمایهٔ زندگی و سعادت ما است؟ پس چرا پیش ازهردرسی، درس محبت بما نمیآموزند ، چرا جوان نمیدانند که لذت پایدار عشق را باید در معنی جست نه در صورت !

عاشقی که ازمعشوق عیب بگیرد ، ازره و رسم عاشقی خبر ندارد، دوستی که عیب دوست را نپوشاند، از دوستی بی خبر است .

چرا برتو خرده گرفتم ، ای امان ، چرا برسر هیچ و پوچ از تو بریدم ! آیا عاشقانه تر نبود که از نقصهای یکدیگر میگذشتیم ، اینهمه زیبائی و خوبی را که در دنیاست ، در میان می‌گذاشتیم و اسباب گرمی و کامرانی قرار میدادیم ، غیر از خودمان خواستنی نمیدیدیم و از هوس جانکاه تغییر و تازگی میرستیم !

ای یار دیرین ، ای سرزنش دائمی . ای غم و افسوس جانگداز، تورا می بینم که بربال نسیم ، از آشیان خراب دل من میگذری و برحال زار من، سرشك میباری .

حق باتست ، اما اگر بتوانی، مرا ببخش ، جوان بودم ونمیدانستم که بهشت این دنیا در عشق است و وفاداری...

# رهنمای زندگی

دختری از بستگان، برای من معما و خواهش آورده، میگوید معلم ادبیات، هردرسی را بهانهٔ صحبت قرار میدهد وهرصحبتی را عاقبت به پند و نصیحت میکشاند. عقیده‌اش این است که درس ادب تنها برای فهمیدن و یاد گرفتن نیست، درس خوب شدن و خوش زیستن است. از شعرا و ادبا و بزرگان تاریخ، بشرح آثار و سرگذشت اکتفا نمیکنند واز صفات و خصوصیات آنان برای ما نتیجهٔ اخلاقی میگیرد.

هفتهٔ پیش صحبت از چند زن معروف جهان بود، از دانشجویان دوسه دختر باهم کنکاش کردند ویکی بنمایندگی دیگران گفت آقا ماهم میخواهیم کاری بکنیم و بزرگ و معروف بشویم، بنظر شما کدامیك از این بزرگان را نمونهٔ زندگی و کار خود قرار بدهیم بهتر است.

معلم تأملی میکند و میگوید: پاسخ شما آسان نیست، باید تا درس دیگر بمن فرصت بدهید، اما در این مدت خودتان هم فکر کنید و ببینید کدامیك از آنها را بهتر می پسندید و بیشتر دوست دارید که سرمشق و رهنمای زندگی شما باشد.

دخترك سر را بزیر انداخت و گفت آمده‌ام از شما کمك بگیرم، شما که مرا خوب می شناسید و از وضع و حال من خبر دارید، خواهش

میکنم یکی از نوابغ را برای نمونهٔ زندگی و سرمشق رفتار من انتخاب کنید .

فکر درازی کردم و گفتم روشنترین و سهلترین سرمشق زندگی ، رهنمائی که بهتر از همه بحاجات و مقدورات شما واقف باشد ، آنرا که شما بهتر از دیگران می پسندید و دوست دارید ، وجود نازنین خود شما است ، شما از هر نابغه و بزرگی برای رهبری خودتان شایسته ترید !

هردوخیال کردیم که شوخی بمیان آمده، چند دهن باهم خندیدیم اما من زود خود را گرفتم و گفتم شوخی نمیکنم ، شمائید که میتوانید خودتان را به کمال موفقیت و محبوبیت و خوشبختی برسانید...

دهانش از تعجب باز شد و خواست فریاد کند که چه میگوئی ! ساکتش کردم و گفتم چون خیال و آرزو باختیار ما است ، شما در ذهن و خیال ، صفاتی را که رهنمای شما خواهد داشت در فکر و سیمای خود بگنجانید و از وجود خود یك مجسمه و نمونهٔ ذهنی بسازید و پیوسته آنرا پیش چشم داشته باشید وهمواره بکوشید که هرروز یك مو به نمونه و سرمشق خود شبیه تر بشوید تاآنکه در آخر شما و مجسمهٔ آرزو یکی بشوید ودر هیچ حال چشم از آن برندارید و بهوس در آن تغییر وتبدیل ندهید تا بموفقیت و بزرگی و سعادت برسید .

# نامهٔ ناتمام

اگر کاغذ نبودمن چه میکردم ، چگونه میتوانستم سیاه‌روئی خود را بشما عرضه کنم، این سیاه نامه هنوز عکس روشنی است که از روی خجل وتیرهٔ بنده می‌بینید اگر این صفحه وهزارصفحه دیگر را بامرکب بپوشانم نتوانسته‌ام شرمندگی و اندوه خود را با سیاهی حروف بشما بنمایم . دراین چند روز اغلب مثل طفلی که پس از بی‌تابی وگریهٔفراوان بخواب رفته تجدید حیات میکند بنده هم پس از زاریهای درونی مدتها محو و خاموش نشسته ولی بدبختانه هردفعه ازاین بهت وسکوت آشفته‌تر برخاسته‌ام افکار پریشان همچو خزندگان از هرطرف بجانم هجوم آورده همینکه از خواب تفکر بیدار میشوم یکباره همه فرار میکنند و جز دمهای بریده چیزی در دستم نمیماند اجازه بدهید یکی ازاین رشته‌های کوتاه را که هنوز از دست نداده‌ام دنبال کنم و این حیوان محو ومبهم‌را بمدد فکر شما سرو صورتی بدهم به‌بینم الان که مبهوت بودم چه خیال جانسوزی میکردم .

البته محور تفکر ؛ این غصه بود که مگر نه من با آنهمه اشتیاق و تمنا شما را مهمان‌کرده بودم پس چرا یادم رفت بمیعاد بیایم و درجای دیگر منتظر نشستم ؟ اگراین اتفاق یکبار افتاده بود بامید مهر و عفوشما

خودمرا می‌بخشیدم اما بار دوم را جز ببدخواهی روزگار نمی‌توانم نسبت بدهم . یقین کردم دنیا یکی از سخت‌ترین اسباب شکنجه خود را که فراموشی باشد بکار من میزند مولوی فراموشی را از بی‌عقلی دانسته و فرموده است .

چونکه عقلت نیست نسیان یارتست دشمن و باطل کن تدبیر تست
عقل را باشد وفای عهدها تو نداری عقل روای حربها
عقل را یاد آید از پیمان خود پرده نسیان بدراند خرد

راستی شاید بیشتر رنجهای مارا نسیان فراهم میکند حالا فراموش از بی‌عقلی باشد یا ازچیز دیگر برای بنده چه تفاوتی دارد من از هردو مینالم ولی در این حال شکایتم بیشتر از نسیان است اما چون هر درد و شکایتی دردهای خواب رفته را بیدار میکند از این بیداد نسیان هزاران محنت و مصیبت‌گذشته در نهادم نیش برآورده جانگدازی میکنندخیلی خلاصه عرض میکنم‌که درعریضه بگنجد و الا هزار قصه و برای هرقصه یك کتاب گفتنی دارم یادم میآید نه سال داشتم با دخترکی همسن خود یا یك‌سال‌کوچکتر همخانه وهمبازی ونامزد بودیم و چون از ترکیب ما دو تا یك وجود کامل بعمل آمده بود در بهشت زندگی میکردیم شما که از بنده نازکتربین هستید به‌تجربه دیده ومیدانیدکه دربهشت زندگی وجود ناقص‌را راه‌نمیدهند یعنی هرکه‌نیمهٔ خودرا پیدا نکرده ویارموافق ندارد وجودی است ناقص و ناچار باید در جهنم بگذراند رفاقت و محبت و همخیالی ما نقص نداشت افسوس‌که دیری نگذشت چنانکه رسم روزگار است ضروریات زندگی ما را ازهم جداکرد اما عکس وفکر لیلی همیشه

در سر و چشمم بود و بامید وصال خود را آماده جنگ حیات میکردم یکزمان پس از رنج فراوان یادم آمد که ده سال است نیمهٔ وجود ومحبوب عزیز خود را فراموش کرده در اینمدت بارها روح خودرا باجان دیگران آمیخته رنجها برده‌ام ویکدل سازگار نیافته‌ام پس از ده سال شتابان بسر وقتش رفتم لیلی بود اما دلش پیش خودش نبود.

آیا شما میدانید چرا من ده سال مایهٔ عیش و خوشی را فراموش کرده بودم ؟ آیا شما میدانید چرا چیزیرا که سالها آرزو کرده‌ایم وقتی بهزار مشقت بدست آوردیم آرزو وموضوع آرزو هردو را فراموش میکنم آیا میدانید چرا هزار مرتبه با خود عهد میکنم که اگر ازاین بند یا از این ناخوشی جستم باقی ایام را خوش خواهیم بود ولی دو روز نگذشته آن عهد وپیمانرا فراموش کرده باز نالهٔ بیهوده سر میدهم ؟ آیا میتوانید بفرمائید چرا وقتی پس از اشتیاق زیاد با دوستان بزمی فراهم میکنم بزم و دوستان را فراموش کرده بافکار یا بصحبت‌های تلخ میپردازیم ، یادمان میرود که میخواستیم خوش باشیم ؟

اما بنده گمان میکنم گذشته از بی‌عقلی ذوق‌زدگی هم علت فراموشی بشود وشواهدی هم دارم که موجب درازی عریضه خواهد بود . دراینمورد فراموشی وتباه‌کاری خودرا از ذوق‌زدگی تصور میکنم . با اینهمه که عرض شد هنوز بعذرخواهی نپرداخته‌ام انتظار دارم جواب عریضه را مرحمت فرمائید تا بکمك فکر شما نمور بیشتری درحال خود کرده از روی فهم و دقت عذرخواهی کنم .

# دروغ

هرچند جهانرا دیده و دانش اندوخته باشید ، هرچند کار دنیا و رنج جهانرا آزموده باشید ، این علم و تجربه را درون سینه نگاهدارید و بکودکان و ساده دلان و به آنهائیکه دوست میدارید و میخواهیدکه رنج فراوان نبرند بگوئیدکه راهنمای عالم ، حق است و انصاف ، چراغ راه ما مهر است و وفا ، زندگی گذریست از باغ دوستی و صفا ، اجر ومقصد ما بهشت بی‌درد و عذاب و خلد برین است :

هرچند میتوانید ، از این دروغها بگوئید و خجالت نکشید . بگذارید اطفال بیگناه چندی بامید خوش باشند .

خوشا دروغ و اشتباهی که از رنجها بکاهد و دیگرانرا آسوده بمنزل برساند .

# یادی از معدل شیرازی

هرکس در خیال بهشتی دارد؛ بهشت من شیراز است. نمیدانم اینهمه لطف ومهر و آزادگی را مردم شیراز از آن آسمان بلند و مصفا گرفته‌اند یا از خوبی خودشانست که زمین و آسمان شیراز. اینهمه صفا دارد.

بساط عیش ونشاط این دیار، بچشم دل من، دشتی است سبزوخرم که از بیدادخزان در امانست. جویبارها ازاشك محبت، جان میفشانند تا گل و گیاه این چمن تازه و شاداب بماند؛ نسیم جان پرور نوروزی، بخاطر هرمشتاقی، روی عروسانرا بهرسومیگرداند تا هرکس گل آرزوی خودرا ببیند و بحجلهٔ دل بنشاند؛ خورشید عالمتاب، از اوج آسمان بر این بساط میتابد و بخوبان و شیفتگان، جان و جلا می‌بخشد...

آن گلزار دلنواز، حافظ است و آن آفتاب درخشان، سعدی. اما جای این نغمه نیست که من سوز و فغان دیگری دارم. یاری ازدست داده‌ام که شیرازمن بود و جلوه‌ای ازگلزار آفتاب شیراز.

اگربرای رفتن به‌بهشت، همه این عمررا بسعی وثواب‌میگذرانند من دراین تلاشم که چند صباح آخر را در شیراز بگذرانم تا همواریها و بی‌ذوقیها را باین امید تحمل میکنم که وقتی از شیرازیان، آنقدر

نرمی و نازك طبعی ببینم تا آنهمه از یادم برود ؛ امید دارم آن رازها و لطیفه‌های ناگفته را که ازگلستان خاطر سعدی وحافظ گذشته ، روزی از نسیم شیراز بشنوم و ازآن خاك ببویم .

تا وقتی معدل بود و در جوار منزل داشت ، گوئی که پائی بشیراز و دستی بآرزو دارم ، اگر هم چندی بآن خانهٔ دل نمیرفتم ، فکرم پیش او بود تا اینکه یکدیگر را میدیدیم و بصحبت می‌نشستیم . من اغلب همینکه مطلبی بمیان میآمد ، ساکت میشدم و گوش میدادم . برای من فرق نمیکرد ، از هر مقوله‌که او میگفت ، شعر و حال دل می‌شنیدم . همانطورکه شما از دستگاه جنگی و حماسی چهار گاه و نوا همان لذتی را می‌برید که از نغمهٔ عشق‌انگیز شور و سه‌گاه ، من از صحبت معدل ، خواه سیاست بود یا حکایت ، یکسان لذت می‌بردم زیرا هرچه میگفت ، شعر و موسیقی میشد .

خاك فارس هم کورش و داریوش میآفریند و هم سعدی و حافظ می‌پروراند ، یکی در جهانداری و دیگری در جان پروری بی‌مانند . معدل ظاهراً از این هر دو استعداد مخالف ، بهره داشت اما اگر چشمی میتوانست به‌پشت این پردهٔ ظاهر برسد ، میدید که اورا شاعری بسیاست کشیده و او سیاست را بصورت شعر در آورده نظر میاندازم . می بینم ، سحرگاهی هوا برنگ و بوی جان میشد در دشت خرم ، جوانی نمکین و خوبرو ، دو دست زیر سر ، در کنار سرو ناز و جویباری در پیچ وتاب آرمیده بود و باواز وسخن فرشتگان‌که از معبد سپیده دم میرسید، گوش میداد و می‌شنید که معبود اهل آسمان ، آن قبله‌ای که همه ما بدانسو مینگریم ، زیبائی است. توهم هرچه‌را زیباست دوست بدار ، بجززیبائی

نخواه و نپرست تا تو را بمیان خود بیاوریم و از خود بدانیم ..

جوان ما که دلی شیفته و سخن‌پذیر داشت ، بآئین زیباپرستی در آمد و از آن نغمه وصبوحی چنان سرمست شده که عمری به‌زیبائی گذرانید و هرچه را زیباست همچو دوستی و نیکی و وطنپرستی و شاعری ، ازدل و جان می‌پرستید .

معدل اگر بسیاست پرداخت ، برای این بود که بتواند نیکی و دستگیری کند. آنقدر خوشگذران بودکه میدانست بزرگترین لذت این جهان نیکوکاریست ، آنقدر جاه‌طلب بودکه میدانست آدم نیکوکار بی‌مدد سخت ویاری دیگران ، هرروز درمقام انسانیت و درد دل دوستان پله‌ای بالاتر میرود و والاترمیشود؛ آنقدر باهوش بودکه میدانست دوست‌گرفتن و نگاهداشتن ، شاهد کمال عقل و اخلاق و قدرت روحی است .

معدل ، ایران عزیز را می‌پرستید ، چون دارای مناعت و غرور شیرازی بود و میدانست که آدم بی‌وطن جز بردگی و پستی چاره و نصیبی ندارد .

شاید من و شما از او شعری نخوانده باشیم اما طبع و حالی که داشت ، جز از شاعران مشتعل که میسوزند تا جهانرا بیفروزند ، دیده نمیشود . وقتی خشک‌ترین بحث سیاسی را میدان طبع آزمائی و زبان‌آوری قرار میداد ، برسنگها سبزه میرست و از خارها گل میدمید .

گفتگوی جانکاه سیاست ، صحبت دلاویز شعر و محبت میشد .

از این شاعرانه‌تر آنکه سخندان می‌پرورد و آتشهای پنهانرا با نفس گرم خود، دردل جوانان‌میافروخت وشاعرهای شیرین‌سخن میساخت

هیچ پدروآموزگار مهربانی، آفرین گفتن و دلدادن و نوازش کردن را مثل او نمیدانست .

بدانحال جوانان و نغمه‌سرایانیکه پروانه‌وار دور او جمع میشدند و خود را بنور و گرمای او میافروختند ، وای بحال من که چنین دوستی را از دست داده‌ام ! ای دریغ چرا نمیدانستم معدل را اینهمه دوست - میدارم ...

# دیوان آزاده رهی

دیوان شعر، از دل شاعر، وصفی است کوتاه و ناتمام و تا کسی هزار شام و سحر دراین باغ گردش و تفرج نکرده و هر گل و شاخ و برگی را بهزار رنگ وصورت و حالت ندیده و ازهر یك رازی نشنیده وبگوش هر یك نالهای سر نداده باشد، باغ را ندیده، گلبان را نشناخته و شاعر را دوست نداشته است.

شاید شما هم مثل من درباغ رهی خوشیها کرده واشکها ریختهاید، بیائید بیاد آن عیشها ورقی از دیوان آزاده رهی را بیاوریم و با نغمههای دل شاعرهمآواز بشویم، بیائید رهی را زنده کنیم وبا او بصحبت سوز وساز بنشینیم.

دیوان آزاده را بازکردم با اینکه کلیه اشعارش پر از لطف و صفا است: ترانه برمزار مولوی آمد - دستم رفت که ورق دیگری بزنم، از مولانا ندا برخاست که ازمن مگذر، بگذار باردیگرآواز دوسترا بشنوم وبا پر و بال شوق پایکوبی کنم.

### برمزار مولوی

گفتم چو غنچه خنده زنم در دیار تو

دردا که غرق گریه شدم بر مزار تو

هنگام نو بهار که دوران خرمی است
دردا و حسرتا که خزان شد بهار تو
بگرفته است آئینه خاطرم غبار
تا دور ماندم از نفس بی‌غبار تو
ای آرزوی دل که ز یاران بریده‌ای
بنمای رخ که سوختم از انتظار تو
وی کرده میزبانی ما در دیار ما
بازآ که میهمان توام در دیار تو
ما راست داغ مهر تو بر سینه یادگار
رفتی ولی ز دل نرود یادگار تو
گرشمع نیست بر سر خاك تو باك نیست
چون شمع سوخت جان رهی برمزار تو

آوای مولانا از تبسمی گریان برخاست که نازنین فرزند، از آب دیده خاك مرا سیراب کردی و باغ دلم را شکفتی، مرحبا بردل و جان تو؛ مرحبا، تو شاعری و درد و سوز مرا میدانی. آنکه درسپیده صبح، دل پاکان و روی خوبان‌را می‌بیند، آنکه ازوزش نسیم صحبت دورافتادگان را می‌شنود و از دیدن روی گل آرزو های خواب رفته‌اش بیدار میشود و آنکه از قصه محبت و نیکی وفداکاری، گلویش از ذوق میگیرد و از ظلم وبیداد اشکش در دل فرو می‌ریزد مثل همه نیست شاعر است.

رهی جان دلبندم، توشاعری و مثل همه نیستی.

قطرهٔ شبنم که بر برگ گل می‌درخشد، گوهری که بر گونه یتیم میلرزد، نخی که بردل ریش مرهم میشود، فکری که تن را میگدازد و به

آسمانها پرواز میکند ، کلامی که روح را از این عالم بر می گیرد و با فرشتگان هم آهنگ میکند - شعر است ، که از اینها وهزار نیکی ولطف دیگری بوجود آمده که باقی عمر جاوید را بدین راز و نیازخوش سرگرم زیست نمایند .

من هم درشرح حال رهی مقاله‌ای دارم بنام اقدام شاعر که در اینجا از نظر شما میگذرانم خودش هم آن را دوست میداشت .

## اقدام شاعر

رفیق شاعری که چندی بود قصد داشت از خیالبافی دست بردارد وقدم بمیدان سیاست بگذارد دیشب آمد وشرح اقدام خود را به تفصیل برایم حکایت کرد .

من آنچه را از آن به‌یادم مانده می نویسم ولی گویا باید برای کمک بحافظه ، مقداری هم از تخیل مدد بگیرم .

گفت چه خوب بود آدم همه چیز را با هم نمی‌خواست من خواندن و نوشتن را از هر خواستنی دیگر بیشتر دوست دارم اما نمیدانم چرا همینکه از دنیای کتاب و قلم بیرون می‌روم ، باز خوبیهای دیگر جلوه میکنند و دلم را می برند .

همانطورکه دخترکم بیك بازیچه قانع نمیشود وازآن بهتر وبدتر هرچه را می بیند ومی‌شنود باگریه و زاری میخواهد، این دل ازاو بچه‌تر را هم هرگز نتوانسته‌ام بیك سرگرمی و بازیچه راضی وخوشنودکنم ،

هرچیز زیبائی راکه می بیند، با ناله والتماس تمنا میکند، بخصوص که وجود زیبا روح وجان هم داشته باشد، آنوقت است که می تپد و فرو- می‌ریزد و ازحال میرود ، باز تا این‌حد ، خواستن وتپیدن و زاری‌کردن

را میبخشم اما گاه چیز هائی از من میخواهد که مایهٔ شرمساری است مثلا آرزو میکند که مثل فلان صاحب مقام مورد توجه و احترام باشد و همه از اوحساب ببرند، یا میخواهد همانطور که مردم ، تاباآن مرددارنده میرسند ، باغ آراسته و خانهٔ پرداخته و مال و منال اورا به چشم خیال میبینند و برروی او خندان میشوند وهزارلطف ومحبت میکنند، بمن‌هم روی خوش نشان بدهند و دوستی و ارادت ورزند.

عاقبت روزی به‌اصرار و آزار دل تسلیم شدم وبزیارت فلان‌شخص سیاسی صاحب جاه رفتم تا در سایهٔ حمایت و تعلیمات او خودرا بجائی برسانم . او هم مرا برای سیاهی لشکر لازم داشت وخیلی عزت و حرمتم گذاشت .

چندی از وقایع و اخبار روز گفتم و از وضع سیاست نالیدم و از این و آن بدگوئی کردیم ولی غرض از صحبت این بودکه تقاضا وانتظار خود را از یکدیگر در ضمن مطالب بگنجانیم ، من نمیخواستم او مرا بدنبال خود بکشاند ، او میخواست من برایش بدوم و سینه بزنم و بارقبا و دشمنانش بجنگم .

آنقدرگفتیم وشنیدیم تاخسته شدیم وصورتهای دروغی را ازچهرهٔ - فکرمان برداشتیم گفت آخر چرا با مردم حسابی معاشرت نمی‌کنی چرا از روابط وملاقات‌های مفید میگریزی کتاب خواندن و بارفقای شعری و ادبی محشور بودن ، با اموات وقت گذراندن است ، انسان را بی‌حس و بی‌حرکت وعاطل و باطل میکنددشمن شما شعرا این شعرهای سراپادروغ است‌که عشق را اساس فکر قرار میدهند وبیچاره مردم را ازکار وزندگی باز میدارند مگر عشق بجز شهوت معنی و مقصودی هم دارد ، آیا حیف

نیست بخاطر این غریزهٔ حیوانی که باید آسان سیراب کرد و گذشت، وقت وهوش وحواس را که باید صرف هزار عمل معقول و پر نتیجه شود بلغو و مهمل ازدست بدهیم وبرای تبرئهٔ خودمان از بی‌عقلی شعر وغزل بخوانیم و از بی‌عقلان دیگر شاهد و دلیل بیاوریم!

او میگفت و من هر لحظه از بی‌عقلیهای خود شرمگین ترمیشدم و وبر گذشته تأسف می‌خوردم و آه پنهان می‌کشیدم.

باز گفت چرا وقت و قوهٔ خودرا بهدر می‌دهی، قلمی راکه ممکن است هزار فایده و اثر داشته باشد چرا صرف گل و بلبل و عشق و مستی میکنی، چرا مقاله سیاسی نمی‌نویسی، چرا مردم را متوجه لیاقت خود نمیکنی و باین ناقابل‌ها که برسرکارند بد وبیراه نمیگوئی و چنته‌شان را به آب نمیدهی تا بتوانیم یکی از آنها مثلا فلان آدم را از مقام مهم برداریم وتورا بجای اوبنشانیم، از شاعری وعاشقی چه لذتی بدست‌میاید چه عشقی از نگاه عاشقانهٔ حاجت‌مندان بیشتر لذت میدهد، چه سازی از خوش‌گوئی زیردستان دلنوازتر میشود کدام شعر وغزل استکه انسان را از غلبه بررقبا خوشتر و سرمست‌ترکند، مگر سیاست‌و ریاست، بغیراین هم حاصلی دارد، بدانکه تا مردم ازتو نترسندکارت بسامان نخواهدرسید هیچکس از آدم ملایم و معقول حساب نمی‌برد و برای او قدر و اهمیتی قائل نمیشود.

با چشم و دست التماس‌کردم‌که دیگر نگو ازغصه وتأسف مردم، قرار شد زندگیرا براهنمائی ایشان از سر بگیرم وگذشته ازدست رفته‌را با جدیت وشهامت وگستاخی جبران‌کنم و عمل و اقدام خودرا با حمله و

دشنام بآن شخص صاحب مقام که رقیب ودشمن حامی و راهنمای من است شروع کنم .

دوسه روز بودکه باکتاب وقلم قهر بودم و بهردو با نظر کینه‌ودشمنی نگاه میکردم وعقب‌ماندگی و بی‌مصرفی خودرا ازآنها میدیدم، بنابدستور آن مرد سیاسی اوقاتم بخانه این و آن رفتن میگذشت وفکرم به تهیه و تنظیم یك مقاله آتشین در انتقاد وافتضاح آن صاحب مقام بیچاره که من بایستی بجای او بنشینم مشغول بود ولی مثل اینکه بایدکوهی بکنم ، یا اینکه اصلا سواد ندارم ، جرأت قلم برداشتن نمی‌کردم آشفته بودم و نمیدانستم چه گرفتاری و بیماری دارم .

آنشب که تصمیم گرفتم حتما مقاله را بنویسم تا مدتی خوابم نمیبرد وبزد وخورد با افکار مختلف میپرداختم تااینکه ناله وفغانی بگوشم رسید مرد و زن وفرزندانی زاری میکردند تصورکردم این همان خانواده‌ایست که گرفتار بهتان و ناسزای مقالهٔ من شده‌اند دور هم نشسته و از دست ظلم وبیداد من زاری میکنند .

از رختخواب جستم و خواستم بآن خانواده بروم و خود را تسلیم عقوبت کنم ، ناگهان برخوردم که آن هنگامه را در خواب دیده‌ام و حالا بیدارم ، دیدم طمع و خودخواهی من ، بصورت مقاله‌ای درآمده ازچشم ودلها اشك وخون میآورد وحشت کردم سراپا بخودلرزیدم، چیزی نگذشت تردید وطغیانی نسبت به‌پند و دستور مربی وهادی خود درخاطرم پیداشد و درخیال با او بمجادله پرداختم آنقدر در رختخواب غلطیدم و دلیل و وبرهان در رد وقبول نصایح استادسیاسی آوردم وشنیدم که ناتوان و بیچاره شدم ، گفتم خدایا بدادم برس .

درخواب بودیا به‌بیداری نمیدانم، دیدم‌وجودی نورانی ازآسمان فرود آمد و فضای چشم و هوش و فهم مرا گرفت ، کمال زیبائی و غایت خوبی بود .

گفت من فرشته عشقم ، مرا خدا بیاری تو فرستاده راه خود را از آن‌گمراه مپرس آن شوریده بخت‌نابیناکه بزرگترین نعمت خدا را انکار میکند کی می‌تواند چراغ راه تو باشدتو شاعری برتواست که دست اورا بگیری و به‌پرستشگاه عشق برسانی دلی نیست که من از پرتو خود آن ندمیده باشم اما همه کس چشم بینا ندارد تو که شاعری باید راه گمراهان را باین نور روشن کنی ، گرفتاران حرص وحسد را از شکنجه برهانی ، دنیائی بسازی‌که زشتی وبدی‌و درد وغصه درآن نباشد توکه از دولت شاعری چنین مقامی داری ، ازمفلسی‌که بدنبال مال و منال میدود چه میخواهی ، و ازنابینائی‌که نور عشق را انکارمیکند چه فروغ‌هدایتی تمنی داری ؟

توکه شاعری و میتوانی ، بایدکه عشق نهفته را به‌ساز و نوای‌شعر درجان آن مردسرگشته به‌ترنم درآوری و آن سیه روز را ازرنج وملال دنیا به‌صفای بهشت محبت و نیکی برسانی ، بادلی از شادی ونیکوکاری لبریزوفکری از منطق عشق سرشار بدیدن آن مرد سیاسی رفتم هنوز در لباس خواب بود جواب سلامی داد اما مثل اینکه مطلبی دارد و نمیتواند بگوید سر را با انگشتان شانه میزد و بزمین و آسمان نگاه میکرد

گفتم گویا خدای‌نکرده مهمی اتفاق افتاده‌باشد ، گفت‌از این‌مهمتر برای من چه میشود ازاین سخت‌تر بدبختی، چه خواهدبود، زن بیچاره‌ام

را فردا عمل میکنند دیشب اطباء جمع شدند و گفتند نود درصد خطر دارد ای کاش من بجای او میمردم ، چه زنی بود، چه دوستی ، چه مادرخوبی.. ای امان ... بچه‌هارا چه‌کنم .

بگریه افتاد و صورت را به دو دست پوشانید ! گفتم ای آقا . . . ای آقا بخدا این محبت سوزان همان عشق است که میگفتند هرگز از خاطر شما خطور نکرده و این آه و ناله و این اشکی که از چشم شما میریزد ، همان شعر وغزل است که میگفتید دروغ و دشمن ما است خدا نکند ولی از این دروغ و دشمنی خالی باشد .

شما یك روز بمن محبت کردید و پند و دستورم دادید ، من امروز بجبران آن مهربانی ازفرشته‌آسمان برای شما مژده‌آورده‌ام ، مژده آنکه نور عشق در دل شما هم تابیده آری ای دوست بزرگوار من مأمورم چشم و دل تو را با این نور روشن‌کنم تا اگرطالب سعادت و بهشت درون باشی همه را خانواده خود بدانی و بهمه‌کس عشق و محبت ورزی زینهار ؟ ای سیاست مدار عزیز ، وقتی بر کرسی عمل و سیاست نشسته‌ای از غرائز ، تاریك برحذر باش وغرور و تکبر و بدخواهی و قدرت‌نمائی را ازصفات شیطانی بشمار و بدانکه حتی قانون بد در دست مجری نیك نهاد ، بهتر از قانون خوب بدست‌مجری بدنفس وبدخواه است، یقین داشته باش‌دولت و ریاستی‌که برپایهٔ خودپرستی و غرض و دشمنی و اعمال قدرت بنا شود به‌جزویرانی وبدنامی اثری بجای نمیگذاردسیاست‌مدار بایدبغیرآسایش و خوشبختی خلق ، هدف و آرزوئی نداشته باشد باید پیش از هر تصمیم اثرات و عواقب آن را درخرد وکلان و در دور و نزدیك به‌بینند و ازغم

و رنج دیگران بیندیشد ، بلی ای مرد سیاسی ، نور عشق در توهم تابیده از این نور بر همه کس و بر همه جا بیفشان تا همچو خورشید تابان ، بزرگ و با شکوه و دوست‌داشتنی باشی ،

و اما من همچنین زار وار با شاعری می‌سازم راضیم .

# جام می

در این جام می که بدستم دادی ، تورا می بینم فرشته‌ای می بینم که از مشتاقان مرا پسندیده و بنیك بختی من همت بسته .

حوری می بینم که از خوبان همه ، زیباتر و خوبتر و تواناتر است کاریرا که تنها خدا میتواند ! او بخاطر من بعهده گرفته : در یك نگاه آسمانی، نویدمیدهد که دوران رنجت بسر آمدو هرچه گناه کرده‌ای، با آنچه از بی‌عشقی رنج و درد کشیده‌ای ، بخشوده شد اما درد بی‌یاری دشوارتر از جزای هرگناهی است ، تو آنقدر گناه نکرده بودی که بچنین سزائی گرفتار باشی ! من این بیداد را با دل و جان تلافی میکنم و نعمتی بتو می بخشم که درد و سوز تنهائی را در وجودت بنشاند و چشم و گوشی را که بروی دنیا و خوبیها بسته‌ای ، بگشاید ، آتش عشق راکه درسینه‌ات افسرده، بیفروزد و ذوق زندگیرا که ازسر نهاده‌ای ، باز بشوراند ..

بغیر عشق و دوستی ، کدام نعمت اینهمه اعجاز میکند !

آری ، دوستت میدارم و فرشته‌وار ، از عشق و محبت ، نکته‌ای فرو نمیگذارم و بی هیچ شرط و قید و انتظاری ، دل و جانرا عاشقانه تسلیمت میکنم .

نگران مباش که هرچه را از تو بچشم دیگران عیب است ، من

حسن می‌بینم و هر نقصی را از تو کمالی میدانم . خوبی آن است که عاشق به پسندد ، تو پیش من از همه خوبتری و به‌پسند دیگران نیاز نداری .

بیا و درپناه عشق من ،مدام درعیش وخوشی باش و ازگزندروزگار نیندیش که تیر سانحه بحصار عشق نمیرسد . ازاین گنج محبت که نثارت میکنم ، هرچه بتوانی برمستمندان بیفشان و بشکرانهٔ عشق ونیک بختی با دنیا و هرچه در اوست . عشق بورز .

. . ، . . . . . . . . . . . . . . .

در این جام می که بدستم دادی ، تو را می‌بینم . فرشته‌ای می بینم که پر و بال ، فروریخته وحوری گشته دلبر و طناز و عشوه‌گر . با یك نگاه مرا بخود میخواند واز خود میراند ، راز را نگفته پشیمان میشود، لبخند میزند اما از خشم ، لب میگزد .

میخواهد که من بفهمم و او نگفته باشد ، میخواهد من بدانم که عشق او آسان بدست نمی‌آید : بایدکه من هرچه عیب و حسن دارم ،از خود بریزم و آنچه را پسند خاطر اوست ، بخود ببندم ؛ باید که دو باره بقالب خلقت برگردم و شایستهٔ توجه او بیرون بیایم !

میگوید بدان که عشق من ازهرباری گرانتر و دشوارتر است ومن باز هرروز برای آزمایش تو ، ناز و خواهش و هوس تازه‌ای برآن‌سربار میکنم وبهیچ بهانه ، عجز و ناتوانی و زاریرا ازعاشق نمی‌پذیرم. چشمی راکه جزمن ببیند، نمیخواهم و دلیراکه بغیر من عشق بورزد، نمی‌پسندم دلداده من باید مدام از آتش عشق بسوزد و از وحشت بیمهری وقهرمن، بخود بلرزد . شیفتهٔ من باید همیشه پریشان وهراسان و بی‌تاب باشد، جز

من نبیند و نیندیشد و یکباره از خود و ازعالم چشم بپوشد . .....

نمیدانم از این دوصورت ، تو کدامیك را می‌پسندی ، اما من در این جام‌که بدستم دادی ، تورا می‌بینم و از مهر و بیمهری و قهر وصفا و جان بخشی و دل‌آزاری ، هرچه درآن ریخته‌ای می‌نوشم و در جان جا میدهم .

# پرلاشز

قبرستان پرلاشز در پاریس از نظر صنعت و باغبانی ، زیباترین گورستان است درسال ۱۶۱۷ مسیحی بنام اسقف مخصوص لوئی چهاردهم ایجاد شده ، هرقبری باغچهٔ کوچکی است که بدست و اشك بازماندگان ، آبیاری و نگاهداری میشود . بخصوص روزهای یك شنبه میآیند و روی نیمکت می‌نشینند و دمی را ساکت و بی‌زبان ، با عزیز رفته ، صحبت و درد دل میکنند و او را بسبزه وگل می‌سپارند و میروند .

نه‌تنها باغی بزرگ و آراسته و از گردشگاههای باصفای پاریس بشمار میرود ، غالباً بر هرقبری مجسمه‌ای نصب شده و در حقیقت میدان هنرنمائی صنعتگران است .

برآن مردم خفته میگذشتم و درخیال ، با هریك میگفتم وبگوش دل جواب می‌شنیدم تا به‌آرامگاهی رسیدیم که نه‌گل داشت و نه‌مجسمه درخت چنار بلندی از میان قبری بیرون آمده و سر بر آسمان کرده بود بی‌اختیار بتماشای قد و بالای آن درخت ایستادم .

رهنما لحظه‌ای تأمل کرد و بتصوراینکه من از مملکتی سوزان و چنار ندیده‌ام ، گفت این از درختهای شمالی ، ازاینهم بلندتر وقشنگتر میشود . گفتم پس‌گل وسبزه و مجسمه‌کو ! گفت بازماندگان ، عزیز خود

را فراموش کرده سالها است که بدیدنش نمیآیند و مزد باغبانی را نمیپردازند آن بیچاره هم سر از گور بر آورده هر سال بالاتر میرود و بیوفایان را بحسرت تماشا میکند که هریك بطرفی از دور او میپاشند. آهم برآمد و گفتم چه خوب است که بیچاره زبان شکایت ندارد وگرنه با اینهمه درخت آسمان پراز ناله و فغان میشد خندهٔ گریانی کرد و گفت اما مرغان از آن بالا آنچه باید بروزگار و بدوستان بیوفا میگریند و مینالند .

# کمال الملک

در آن مرحله از عمر بودم که امور و عقاید دنیا هنوز در نظرم روشن وازهم جدا و تا ابد پا برجا میآمد، یعنی آن سنی که جوان، محتاج وتشنهٔ هرفکر و عقیدهٔ قطعی است وصبر و حوصلهٔ رسیدگی و قضاوت ندارد، بد و خوب و زشت و زیبا را بصورتیکه دست تصادف برلوح خاطرش بسته ، بی چون و چرا می پذیرد و یکی را نسنجیده معبود خود قرار میدهد و بادیگری نشناخته دشمن خونین میشود .

هرچه را اسم تغییر وتازگی داشت، نفهمیده قبول داشتم وهرکه را پیشرو تحول و تغییری بود می پرستیدم .

میگفتند سید جمال الدین اسدآبادی و میرزا ملکم خان ومیرزا - آقا خان کرمانی و دیگران حرفهائی زده و رموزی را فاش کرده‌اند که کمال الملک میداند و اوهم اسراری دارد .

هرگز آن بخت وتوفیق را برای خود فرض نمیکردم که آن اسرار مگو را از دهان او بشنوم اما بهمین قانع بودم که روزی کمال الملک را ببینم و در محضر او بنشینم، بخصوص که نقاش و هنرمند هم بود و نقاش و هنرمندی در آن زمان، یکی از علائم ترقی و تجاوز از حدود واحیاناً وسیلهٔ بیان احساسات و افکار محبوس بشمار میرفت .

عاقبت در خانهٔ یکی از دوستان پدرم باین فیض بزرگ رسیدم. وقتی کمال الملک وارد زیر زمین شد همه بادب برخاستند و سلام و تعظیم کردند.

کلاهش بسقف میخورد و بهمان تناسب، پهن و درشت بود؛ عبای سیاه رنگی در بر داشت که تا زیر زانویش میرسید - باصدای نرم وکلمات شمرده میگفت بفرمائید، بیش از این خجالتم ندهید...

کفشها را در آورد و دوزانو باعبا روی زمین نشست و عصا را پیش رو گذاشت. صورتش سرخ و رنگ و موی سر و سبیلش مثل شیر، سفید بود. نور آبی کم رنگی که از کاشیهای پنجره میآمد، بآن سرخی وسفیدی، صفای آسمانی میداد.

چند لحظه همه ساکت شدند و باصورتهای کشیده وچشمهای منتظر، متوجه او بودند. شاید بعضی انتظار داشتندکه بگوید چرا باین بزرگی ودرشتی است، چرا بااین جثهٔ عظیم، باین خوبی ونرمی ومحجوبی است. یامثل من انتظارداشتند که بی‌مقدمه، پنهان ترین افکار ودرد دلها را ازاو بشنوند؛ یاسعی میکردند که راز هنررا درچشم و دست وسراپای وجودش ببینند.

من از آن نیمه تاریکی زیر زمین و از آن حال انتظار وسکوت، درمقابل آن مجسمهٔ وقار، دچارتشویشی بودم که بذوق شیفتگی آمیخته بود. دلم میخواست در چشمم ببیند که چقدر او را دوست دارم اما مثل اینکه در پای کوه سهمناکی باشم، از عظمت آن اسم و هیکل و اسراری که دردل داشت، حقیر وکوچك شده بودم ومیترسیدم بصورتش نگاه کنم.

سررا بلند کرد و گفت از اوضاع چه خبر دارید ؟

چنانکه امروز باشدت بیشتری معمول است ، آنروزها هم بجای واقع بینی و تحقیق وچاره اندیشی وسعی و عمل، اشخاصیکه میخواستند بی اطلاعی و تنبلی خود را درکارهای عمومی بپوشانند و خود را باهوش و بصیر و علاقمند نشان بدهند، یك رشته لغات وجملاتی را که حاکی از شکایت وبدبینی و ناامیدی بود، ازیکدیگر یاد میگرفتند ودر هرمورد، طوطی‌وار تکرار میکردند .

لکن همینکه او در هیاهوی گفتگو روزنه‌ای پیدا کرد ، گفت : « راست است، همه اینها که میگوئید راست است . . . اما نباید مأیوس شد ، باید کار کرد . . . اگر یك خرده کوتاه بینی و ناامیدی را کنار بگذاریم، زود درست میشود . . . تا میتوانید مدرسه بسازید. منکه کار دیگری ازدستم برنمیآید، نقاشخانه درست‌کردم. . . اما علاوه برنقاشی، با بچه‌ها حرف میزنم، هرچه عقلم برسد بگوششان میخوانم . . .

و منهم در آن سن چون هنوز از طبیعت و احوال هموطنان خود، تجربه کافی نداشتم ، کلمات را بمعنی حقیقی میفهمیدم و در پی تعبیر گفته‌ها نمیرفتم .

چرخ سخن بگردش افتاد و هرکس بنوبت خود، در بد بینی، بدـ گوئی بالا دست دیگریرا میگرفت .

میگویم اینقدر هم بدبین و ناامید نباشید . . . اگرسن مرا داشتید میدانستید که خیلی چیزها از قدیم بهتر شده . . . »

این جملهٔ آخر مثل آب سردی که روی سرم ریخته باشد ، تکانم

داد ، تعجب کردم که آیا راستی این حرفها از دهان کمال الملک بیرون آمد !. . خیلی چیزها بهتر شده کدام است ! مگر آدم وطن پرست و با هوش هم میتواند قبول کند که در زندگی اجتماعی ما چیزی بهتر شده باشد ؟ مگر جز بدی و فساد و خرابی روزافزون هم میشود چیزی دید !

مثل عاشقی که ناگهان عیب بزرگی درمعشوق ببیند، دلم فروریخت و از غم نومیدی ، خاطرم تاریك شد . عجب تر آنکه دیگران باآنهمه حرارتی که در مسابقهٔ بد دیدن و بد گفتن داشتند یکمرتبه از عقیدهٔ خود برگشته حرفهای او را قبول و تأئید میکردند ! . .

باقی آن صحبت را نشنیدم یا نخواستم بشنوم، خودم را باین فکر مشغول وراضی میکردم که البته کسیکه عضو فراموشخانه است، نمیتواند آنچه را میداند باهمه درمیان بگذارد. اما از فراموشخانه جز آن وضع و قیافه‌ای که در ذهن من ، از ابر و دود تصور، بخود گرفته بود ، خبری نداشتم چنانکه امروزهم اغلب آنهائیکه این کلمه را بمعانی و اغراض مختلف بکار میبرند ، اطلاع بیشتری از آن ندارند .

خواستم موضوع دیگری که اورا درنظر من بلندکند بمیان بیاورم و نگذارم بیش از آن، مرشدم ازفراز مرتبهٔ ارشاد و رهبری پائین بیاید: شنیده بودم که امیر بهادر جنگ، از او خواسته بود که صحنهٔ کربلا را بکشد در حالیکه شمر میخواهد سر امام حسین را از تن جدا کند و او نمی گذارد .

اما کمال الملك پرده را اینطور میسازد که امیر بهادر میخواسته سر امام را ببرد و شمر مانع شده . . .

پس ازساختن این پرده، کمال الملک از ایران فرار میکند ومدتها در بغداد بسختی میگذراند .

این خیال بخاطرم آمد اما جرئت اینکه آنرا بزبان بیاورم نداشتم، حق من نبودکه درصحبت بزرگان دخالت‌کنم. اما ناگهان بانهایت تعجب صدای خودم را شنیدم که ازکمال الملک میپرسم : آقا بفرمائید آن پردهٔ امیر بهادر در صحرای کربلا، حالا کجاست ؟ . . .

بیش ازآن نتوانستم چیزی بگویم، ازتعجب ووحشتیکه ازجسارت خود کردم ، گلویم فشرد و صدایم لرزید و خاموش شدم . حالت خجلت و سکوتی مجلس را فرا گرفت ، گوئی همگی بعوض من ، شرمنده و سرافکنده شدند .

کمال الملک بمن روکرد وخندید و باصدائی نرم و مهربان، گفت شما در کدام مدرسه درس میخوانید ؟

آدم خطاکار که نمیداند چگونه عذر تقصیر بخواهد ، گاه جسور وبی پروا میشود: هرچه پرسید دلیرانه جواب گفتم، وجسورانه باآهنگ صدا و حال نگاه و طرز محاوره ، بخیال خود میفهماندم که انتظار مرا برنیاورده و هنوز از سیاست آنچه باید نگفته، باید برحذر باشد وگرنه در دلم او را از مقام پیشوائی معزول خواهم کرد !

متأسفانه آنروزهرچه صحبت میشد، من ازامیدم دورتر ووامانده‌تر میشدم و هرچه سعی میکردم برلغزش مرشد ، محملی فرض کنم ، لغزش دیگری میکرد و پله پله در نظرم از مقام بلند رهبری میافتاد تا جائیکه سخن به پردهٔ تالارآینهٔ کاخ‌گلستان‌کشید ومعلوم شدکه استاد، ناصرالدین

شاه را در میان آن تالار نقاشی کرده باضافه شرح کشافی از آن شاه خوبی گفت و مرا یکباره از خود رنجیده و مأیوس کرد . در دلم با او قهر کردم .

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

پس از سالها که شکل و رنگ دنیا از گردش روزگار ، بچشمم عوض شد ، روزی از در آشتی بمدرسهٔ کمال الملك رفتم و در آن مکان بیذوقی وزشتی، یك بهشت، پردهٔ نقش ونگار نقاش درآنجا دیدم ولذتها بردم اما ازهمه خوشتر و دلرباتر، گلشن وجود خود او بود. آنهمه نوق ولطف و نیکی و وفا و قناعت و پرهیزکاری وخویشتن داری و وقار را در هیچکس ندیده‌ام . ولی این صفات و مزایای دیگر او همه مظاهری از خاصیت اصلی یا علت وجود او یعنی ایران پرستی بود .

جز علاقه و عشق بایران و ایرانی، هدف وسرگرمی واقعی نداشت. مدرسه و نقاشی و معاشرت و صحبت و زندگانی را برای این منظور می-خواست. هرکه وطن پرست بود، حقی براو پیدا میکرد وگرنه بهیچ دلیل و عنوانی ، کسی را بمجلس و بدوستی خود نمی پذیرفت زیرا نه تنها خیانت بلکه ناخدمتی بایران را گناهی می شمرد که صاحب گناه را از درجهٔ انسانیت ساقط میکند .

گرچه هرگز برای خود ، خواهش و تقاضائی نداشت اما بخاطر وطن ، مدام از اولیاء امور ، تمنا و درخواست میکرد و برای اصلاح و ارتقاء وطن، دایم در فکر بود و طرح میریخت .

✩✩✩

چسبیده بدر ادارهٔ هنرهای زیبای فعلی ، محل دربان بود که

پنجره‌ای بکوچه داشت؛ کمال الملك در آن یك اطاق زندگی میکرد. زینت اتاق عبارت بود ازفرش قالی و یك رختخواب در چادرشب پیچیده که بدیوار تکیه داشت.

در آن حجرهٔ حقیر دودرنه ، چه زیبائیها و ظرافتها و شیوائیهای فکر وذوق وسخن، جلوه کرده که رشك کاخها بوده؛ چه حرفهای دوستی و وفا که از دلهای پاك برآمده و چه آرزوها و نیازها و پرستندگیها که از خاطرهای همچون آینه، در پای معبود وطن، نثار شده !

زبدهٔ اهل ذوق و دانشمندان و ایران پرستان، در آن محفل راز، سر سپرده بودند.

یك روز شاهد بودم که نوکر آمد وگفت برای شام پول نداریم.

بالتماس افتاد که بخدا من نمیدانم . . . هرچه میدانی بکن . . . آن سرداری مرا ببر گرو بگذار، پانزده قران بگیر.

ناظم مدرسه گفت منکه عرض کردم ، چهل تومان برای خرج جشن از وزارت معارف آورده‌اند ، اجازه بدهید پانزده قران برداریم ، پس فردا که حقوق دادند جایش میگذاریم.

حرفش را برید و گفت بخدا اینکاررا نکنید ، آب گوشتی که از پول خودم نباشد از گلویم پائین نمیرود.

سرداریرا بگرو بردند.

گدا ها میدانستند چه اوقاتی باید پشت پنجره آمد وطلب کرد که مزاحم خواب وآسایش آقا نباشد؛ یقین داشتندکه اگر آقا چیزی داشته‌باشد مضایقه نمیکنند، بخصوص میدانستندکه هرچه دارد صرف دستگیری

مردم مستحق و آبرودار میشود، اذیتش نمیکردند و همه دوستش داشتند.

از بدیها که دیده بود ، هرگز نمیگفت اما خوبی کسی از یادش نمیرفت. الطاف ومهربانیهای ناصرالدین شاه را بهرمناسبتی بزبان میآورد و حقشناسی میکرد .

بشاهزادهٔ محمد حسن میرزا ولیعهد قاجار که از ایران رانده میشد، پیغام داد که بیا در خانهٔ من منزل کن، مثل سرباز جان میدهم و حفظت میکنم، بگذار بیایند از روی نعش من بگذرند . . .

آنها که کمال الملك را بواقعی میشناختند، یقین داشتند که راست میگوید و خود را باشعف و مردانگی فدا خواهد کرد .

در آخر کار که از خم و پیچ اداری و نامهربانیهای وزار تمعارف، خسته شده بود ومخصوصاً چنانکه آرزوی همه هنرمندان است، میخواست فراغتی بدست بیاورد وآنچه را از هنرمندی، در چشم و انگشت و خاطر خود ذخیره کرده، بارنگ و روغن جلوه بدهد واعجازکند، تصمیم گرفت که هرچه دورتر از تهران برود و خلوتی داشته باشد وهم برای اینکه نزدیك رفیقی مسکن کند، نیشابور را انتخاب کرد و از فروش نشانها و سکه های طلائی که از ناصرالدین شاه بیادگار داشت ، مزرعه‌ای بنام حسین آباد درحوالی آن شهر فراهم آورد .

اما از بخت بد آن رفیق و از تبه‌کاری سرنوشت ، شبی آن مرد نسبت بیکی متغیر میشود وپاره آجری بقصد او پرتاب میکند، کمال‌الملك خود را بمیان میاندازد و آن سنگ جفا بچشم زیبا بینش میخورد !

آن دیده که نازکیهای خیال را میدید ، بروی جهان بسته شد و

چیزی نماند که آن دیدهٔ دیگرهم از دست برود .

اگر همه چیز دنیا قابل تلافی باشد، آرزوهای برنیامدهٔ هنرمند و زیبائیهائی که در خاطر او دفن میشود، جبران پذیر نیست .

کمال الملك بیشتر از همه کس بمهابت این زیان متوجه بود ، باضافه کور شده بود!.. باوجود این، درحیات وممات آن رفیق سیه‌روز، بهمه کس میگفت « بله . . . از بخت بد خودم بود . . . زمین خوردم و افتادم روی میخ چادر. . . چه باید کرد . . . خدا نخواست دیگر کار کنم . . . »

آیا شما از این بزرگواری بالاتر سراغ دارید ؟

✡ ✡ ✡

بقصد زیارت کمال الملك، از تهران بحسین آباد نیشابور میرفتم. در اتوموبیلی که سوار بودم، دختر جوانی باپدرش همسفر من بودند. دختر- جوان قشنگی بود و میدانست که خیلی خوشکل است ؛ گاهی با نگاه تند و گریخته ، بمن میگفت ببین و بسوز ، حتی حق نداری زیاد بمن نگاه کنی !

برای اینکه انتقام بگیرم، درخیال باو جواب میدادم که نمیدانی من بکجا میروم!.. به نگارخانه‌ای میروم که یوسفی را بکلافی میفروشند؛ جائیکه هرچه می بینی و می شنوی، حسن و جمال و زیبائی است! یقین داشته باش که در آنجا بی خواهش و التماس و بی خوردن تیرهای سخت چشم تو، هزاران از تو بهتر و مهربانتری خواهم دید و پرستید . . . »

وقتی راننده خواست بطرف حسین آباد برود ، همسفرها فریاد

کردند کجا میروی ؟ !

گفت اجازه بدهید این آقا را تا حسین آباد کمال الملك برسانم ، راهی نیست ، نیمساعت بیشتر طول ندارد .

همان چشم دختری که مثل آهوی رم کرده از من گریزان بود ، همچو عاشقی که معشوق خود را از کسی تمنا داشته باشد ، بصورت من افتاد و زاری کرد .

گفتم بله، بزیارت کمال الملك میروم .

بالتماس گفت آیا ممکن است ماهم خدمت ایشان برسیم ؟

پدرش برای اینکه از این سؤال نامعقول، عذر بخواهد، بخشونت گفت مریم، تو که میدانی اگر کمال الملك میخواست همه را بپذیرد، از مردم تهران بحسین آباد پناه نمیبرد .

در میان افتادم و گفتم شاید من بتوانم برای خانم و شما اجازهٔ ملاقات بگیرم .

دختر، نگاهی خندان و سپاسگزار بمن کرد و گفت اگر بدانید چقدر متشکر خواهیم شد .

گفتم گویا شما نقاشی هم میکنید .

او جواب نداد اما پدرش تبسمی عارفانه کرد و گفت کارهای مریم را دراروپا میخریدند .

سر صحبتمان باز شد ، هرچه میگفتیم از نقاش و موسیقی و کیف وحال هنرمندی بود. منهم از آتش مریم، شوق وشوری داشتم اما میترسیدم کمال الملك باو سرگرم شود و مرا فراموش کند.

راننده که باردیگر هم بحسین آباد آمده بود ، ما را بی زحمت تا در باغ رسانید . قرار شد من اول بروم برای مریم و پدرش ، اجازهٔ ورود بگیرم .

کمال الملك درایوان رو بآفتاب، روی قالی نشسته و بدیوار تکیه کرده بود . من در پای ایوان درمقابل او ایستادم و سلام و تعظیم کردم. گفت آقا سلام علیکم ، چه خوب کردید تشریف آوردید ، من سه روز است بابا کوهی شما را میخوانم، دلم پرواز میکرد که بشما بگوید منهم همین آرزو را دارم، بخدا درست است، دنیارا محبت نجات میدهد، این مرض بزرگ بشریت را محبت میتواند مداوا کند و بس ، باقی حرفها یا از نفهمی است یا از غرض است . . . »

بنا بعادت، دو انگشت را تامحاذی سر، بالا وپائین میبرد و باز در اینخصوص چیزها میگفت و بمن اظهار لطف میکرد . اما من در سوراخ چشم چپش، ظلمت سرنوشت واثر بیداد وجفای روزگاررا تماشا میکردم.

گویا دید که من بچه نگاه میکنم، در اطراف خود بجستجو افتاد و میگفت باز این عینك من کجاست ؟

بله آقا ، چشم من اینطور شد . . . اما عیبی ندارد . . . خواست خدا بوده . . . »

عینك را بچشم گذاشت و چشم خالی را از ظلمت شیشهٔ سیاه پر کرد .

برای اینکه هرچه زودتر از این فکر خارجش کنم ، گفتم یك دختر نقاش که شما را می پرستد، باپدرش منتظر اجازهٔ ورود هستند .

گفت بفرمایند، بفرمایند، خوش آمده‌اند.

رفتم و آنها را آوردم. مریم باصدای لرزان ، سلام کرد و در پای ایوان ایستاد، رنگش پریده بود ولباسش‌را بادستها میفشرد. کمال‌الملك‌هم آن حال آرامشی را که بامن داشت، از دست داده بود.

گفت بفرمائید بالا، صندلی هم داریم.

رفتیم بالا روی زمین نشستیم. پس از مختصر تعارف و احوالپرسی، برخاست و رفت. یك پسربچهٔ دهاتی ، چائی و نان شیرمال آورد و ما بخوردن مشغول بودیم تا کمال الملك برگشت. دیدم صورتش را تراشیده وپیراهن وزیرشلواری سفیدش را عوض کرده ونو وبراق شده. مثل همیشه صورتش سرخ وقدش خدنگ بود، عبای نو زردی تازیرزانویش میرسید. در چشم مریم دیدم که مجذوب آن قد و بالا شده و بوجد آمده.

کمال الملك بمن روکرد و گفت گویا این خانم آمده‌اند نقاشی ببینند، چند تا پرده برایم باقی مانده، بفرمائید ببینید، توی ایوان نمی-شود خوب دید.

رفتیم باتاقی که از حیث سایه روشن ، برای دیدن نقاشی مناسب بود. پسرك خانه شاگرد یك پرده آورد و بدیوار گذاشت. مریم بتماشای آن پرده مشغول شد وکمال الملك باما حرف میزد، همینکه متوجه پرده شد، به پسربچه‌گفت: آه، علی، اینرا چرا آورده‌ای، اینکه خوب نیست، اما تقصیر من است، باید اینها را بسوزانم.

علی خواست آنرا ببرد، مریم به پرده چسبید وگفت بگذار باشد، مگر از این بهترهم میشود!

کمال الملك دستها را بهم مالید و باصدای پست و آرام گفت گویا از این بهترهم داشته باشیم .

پرده های خوب و خوبتری آوردند : مریم نکات شاهکار را بزبان میآورد و بی اختیار آفرین میگفت و شادی میکرد و کمال الملك از خوشحالی ، قد میکشید و سرختر میشد . خیلی از نقاشی با هم صحبت نمودند .

دیدم که هردو شیفته‌اند و یکدیگر را می پرستند اما چه رازها در دل دارند که بهم نمیگویند . . .

همین رازهای نگفته است که شعر و موسیقی ونقاشی میشود، اگر منع و حیا و خویشتن داری نبود، شعر و هنر بوجود نمیآمد .

عصر و نزدیك غروب شد. پدر اجازهٔ رفتن خواست . کمال الملك آمرانه گفت نمیگذارم، حالا وقت رفتن نیست، بجائی نمیرسید، اقلا این یك شب را پیش من بمانید . . .

مریم ساکت بود لکن من درچشمهایش میخواندم‌که بکمال‌الملك میگفت تورا بخدا نگذار ما برویم، نگذار من از پیش تو بروم. . .

پدر راضی شد و دختر، خدا را در دل شکر کرد . پس از ساعتی که بصحبت گذشت ، پدر رفت و سه تاری آورد . دستی هم از غیب برون آمد و پردهٔ ابر را کنار زد و ماه تابان را آینه‌دار مجلس ما کرد .

درایوان، روی زمین ، دور چراغ نشستیم بزمی آسمانی بپا شدکه بعد از آن هرچه بزم دیدم زمینی بود عطرهای مخلوط باغ و صحرا که

از علفهای سبز و خشك و درختهای پیر و جوان میآمد، بدست نسیم، نثار محفل ما میشد. آهنگ عشق انگیز سه تار، مثل عاشق نجیب و محبوبی که آهسته فریاد و فغان میکند، زمین و آسمانرا پر از شور و نوا میکرد و گوش و دلی را نمیآزرد.

مریم آواز میخواند اما متوجه ما نبود، معبود عشق و جمال را ستایش میکرد و مینالید که چرا هنرمندی و جوانی را در وجود کمال‌الملك بهم نیاراسته . . .

همه مست ساز و آواز و عطر و ماه و حال بودیم : کمال‌الملك را میدیدم که باردیگر جوان و نازك و عاشق شده ، یکبار آخر با هردو دیده ، روشنائی و براقی روزهای عشق و جوانی را می بیند و عطر مست کنندهٔ هوای معشوق را میبوید و از خود میرود. میدیدم آن منظوری را که تمام عمر ، در وادی بی پایان هنر میجسته، امشب پیدا کرده اما چه سود که این وصال، جز این یك شب نمی پاید...

منهم مست آن مشاهده و احوال بودم و میدیدم .

دوماه بعد ، نامه و جعبه‌ای از کمال الملك بمن رسید ، یکی از عینکهای خود را بیادگار برای من فرستاده بود . آن جعبه را هنوز باز نکرده‌ام و میخواهم آنرا بموزه یا کتابخانه‌ای بسپرم که درطوفان زمان، چند صباحی از من بیشتر پایداری کند .

اینك ای موزه داران. . . این یادگار عزیزم را بشما می سپارم . که جان هنرمندان بلباس شب پره، خودرا درآتش چراغ میسوزند وبزم ما را فروزان میکنند .

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

✡ ✡ ✡

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

آنها که این عینک را تماشا خواهند کرد و دمی بتفکر خواهند ایستاد چه شکلها ورنگها و چه زیبائیها وشگفتیها که ازچشم کمال‌الملک خواهند دید و چه سکوتهای شور انگیز وزمزمه های دلنواز وآرزوهای رقت بار و افکار آسمانی که از جان و دل خواهند شنید . . .

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

در تالار آئینهٔ گلستان ، کمال الملک را می بینند که در مقابل ناصرالدین شاه نشسته، صورت شاهانه را نقاشی میکند و در دل مینالد و میشورد و فریاد و فغان دارد که ای دریغ، مگر شاهنشاه ایران نیستی ؟ پس چرا باین کوچکی شده‌ای، مگر این تالار تخت جمشید نیست؟ پس چرا باین پستی شده ! . . آوخ که چرا برنمیخیزی و سر نمیافرازی و و این تنگنا را درهم نمیشکنی! مگر تو جانشین داریوش نیستی؟

خاطر خلاق من ، ایرانی بدین حقارت نمی پذیرد ! آری من صنعتگر وخلاقم، در خاطر من ایران به پهنای دنیا و شاه ایران، خدای روی زمین است. مگر نه‌ایران مرده و پادشاهان رفته را فردوسی دوباره باین جهان باز آورده و وای برمن که خدمت خود را بجای نمیآوردم و کوروش وداریوش را بر پیشانی هنر، تابناك نمیسازم وبکیفر خود میرسم که کار خرد را نام ناپایدار سزا خواهد بود .

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

در پشت عینك کمال الملك ، پرده تاریك جهان میدرد و دنیائی سراسر زیبائی و نیکی و صفا پدیدار میشود ، ویرانی و فرتوتی و زشتی، همه از سحر نظر هنرمند ، همچو جمال و جوانی و آبادی ، دلپذیر و خواستنی میشود؛ از نوای خاطر او می‌شنوید که اگرچیزی بچشم نامحرم، زشت بیاید، برمن است که ازاعجاز هنر آنرا زیبا ودلپسند بسازم تاهمه همچون هنرمندان وخدمتگزاران زیبائی ونیکی، بدان و زشتانرا باهنر مهر و محبت ، خوب و خواستنی کنند ...

وه که چرا همه نقاش وهنرمند نیستند ...

چرا بشر هنوز بدنبال هرکه نادانتر و گمراه تر است میرود! مگر ممکن است پیشوای عاقل ، انسان را ببرادرکشی وادارد ! مگر مشکلی هست که میان خردمندان و نیکان بخوبی حل نشود ! . . .

ای خدا، آیا در تقدیر بشر هست که روزی سر از کمند رهبران و خدایان جاهل بدر ببرد و بمهر و صفا و شادکامی بگذراند ؟

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

وقتی تماشای آسمان و برگها و گلها را میکرد دل خود را میدید که در آن بالا و در میان گلها پرواز میکند ـ کبوترهای افکار خود را تماشا میکرد ـ دلش میخواست دنیا و دلها و خوها همه بآن صافی و پاکی باشند .

یکروزهم با همه آن قشنگیها خدا حافظی میکرد و همه را در جان جا میداده که باخود بآن دنیا بهمه جا ببرد .

هرزشتی را زیبائی میدید سراسر، زیبائی و نیکی وصفا بیافرینند، تا باهنر مهر و محبت، زشتی و بدی و پلیدی را از جهان براندازند !

ای خدا، چرا بشر بدنبال هرکه گمراه تر وستمکارتر است میرود!

ای خداوند، تابکی آن زیبائی را که در دورنمای زیبای خود را یا مرغ روح او را تماشا میکنند که در آسمانها بجستجوی کمال زیبائی هواها در گردش و پرواز است آینه را درهم شکست ؟

شخص دانا بجای اینکه خرده‌گیری و عیب جوئی را برای آتش کین و سوز دل بسازد، درس عبرت ومایهٔ اصلاح خویش قرار میدهد تا او برنده باشد و خرده‌گیر، بازنده میتوان برخشم غالب شد .

هردفعه که یکی از خواهشها و امیال ما بمانعی برخورد میکند، متغیر و خشمگین میشویم لکن آدم عاقل یعنی آنکه در راه عقل ، سیر تکاملی دارد ، هیچگاه تسلیم خشم و ناراحتی نمی شود بلکه هرروز در تحمل دشواریها ومخالفتهای روزگار، خودرا شکیباتر وبردبارتر میسازد تاجائیکه سختیها همه براو عادی و آسان و حتی دلپذیر میشوند .

کاشکی داریوش را میکشیدم درآپادانا تالار صد ستون تا آنکه او صنعت مرا بزرگ میکرد همچنانکه پادشاهان قدیم یا عشق بوطن فردوسی را بزرگ کرد ـ من تقصیر ندارم تو کوچکی اگرنه صنعت منهم مثل صنعت فردوسی جهانگیر و بزرگ میشد و جاویدان .

هنرمند باید وصف بزرگی کند ، عظمت را بپروراند ـ خلاقیت کند هنرمند هم خلاق است باید ازگروه خلقت خدا تقلیدکند ـ چیزهای بزرگ، جاویدان مثل شعر حافظ و غیره .

دلم میخواست جای بلندی منزل کنم که دنیا زیر پایم باشد اما چه فایده ، از اینهمه زشتی بعذابم، کاشکی زمین هم مثل آسمان صاف و پاك و پر از موجودات فرشته بود .

این عینك اگر کهنه و نخ بسته وموم گرفته است، عیب ندارد رفیق قدیم من است، چشم من است چشم را که نمی شود عوض کرد آن چشم را که از دست دادم چه دردناك بود ، این عینك را بیاد آن چشم نگاه داشته‌ام و بتو حجازی که مرا دوست داری میسپرم - در حقیقت چشم خودم را بتو سپرده‌ام . . .

عشق من چرا هرروززنده‌تر است خاصیت هنر این است که هرروز پریرخان خوبتری میزایند و عشق را تیزتر میکنند آن پریرخان خیال و تصور .

این صحرا های خشك و سوزان و این سنگهای فلان همه را سبز وپرگل وخرم می بینم .

بزرگیها خوبیها همه میگذرند، فقط صنعت میماند داریوش گذشت اما تخت جمشید بپاست - سلاطین رفتند اما شاهنامه هست .

# آرایش

آیا متوجه بید مجنون هستی؟ مدتی بود که باگردن کشیده وزلف پریشان، از پنجره تو را نگاه میکرد و شانه زدن یاد میگرفت .

حالا دیگر با انگشتهای نازك نسیم ، مثل تو صد بار هرتار مو را از بالا تا بپائین ، تاب و موج میدهد و در حریر گیسو، بجا و نقش خود وا میدارد .

من از این گوشه می بینم که اوهم مثل تو خود را مدام در آئینهٔ آب تماشا میکند و حظ میبرد .

آیا بشور و غوغای پرندگان گوش میدهی ؟ اینها بخاطر هرچه زیباست دستان میزنند . این شور و دستان بخاطر تست ، چون می بینند که تو از همه زیباتری .

وای! این مرغك بال قرمز دم درازرا ببین که روی پنجره نشسته، آمده بگوید « دیر شد، زودباش ؛ ما همه از سحر؛ عفریت شب را از پر و بال، تکان داده‌ایم وخود را برای پرستش سپیده آراسته‌ایم. آری توهم خودت را بیارا آن غنچهٔ سرخی را که خواب بودی و عفریت از لبانت ربوده، دوباره بساز؛ آن مهتاب عشق انگیز را که دیو شب، با دود و آه حسرت، تیره کرد، دوباره رخشان کن . . .

آری خودت را بساز و بیا را که تو از همه زیباتری ! »

ای مرغك نازنین، مگر توهم همچو ما شیفتهٔ این حوری که با من و آینه همزبانی میکنی ؟

اما من میترسم ، میترسم که اینهمه تحسین و ستایش ما سر داده ، زبان عشق و والگی باشد و محبوب را بفریبد !

تو ای محبوب. اگر میخواهی بدانی تاچه اندازه خوب و مقبولی، مرا و این آینه و آن مرغك را بگذار و خودت را در چشم دیگران تماشا کن .

# دیر آمدی

وقتی آنشب مهمانی ، اول بار چشممان بهم افتاد ، دیدی که تیر نگاهت ، خوب بهدف خورده . منهم از گلی که در گوشهٔ لبت شکفت ، فهمیدم که از شکار کردن من خرسندی .

دستت را بخیال گرفتم واز آن مجلس خشك و بیروح، به بزم دلم بردم : مهتاب همچو حریری از مهر و محبت بافته ، زبری و زشتیهای زندگی را نرم و دلکش کرده و دنیا را جای شیفتگی ساخته بود . نسیم مانند آهنگسازی که هزار شکایت و ناله در دل دارد، از هردرختی نغمه و شوری بیرون میآورد و از آنهمه آوا ، آهنگی بپا کرده بود که عشاق را از راز گفتن و غزلخواندن، بی نیاز میکرد . اشك عشق و حسرت که تمام شدنی نیست، زمزمه‌کنان از چشمهٔ سنگ فرو میریخت . مرغ حق باسوز دریغ ، دقیقه میشمرد و عاشقان را خبر میکرد که زمان در گذر است ، زود باشید و هرچه میتوانید از این نعمت فراری کام دل بگیرید.

ماه تابان ، گاه بگاه پردهٔ ابری بصورت میکشید و خود را از ما پنهان میکرد، من نگران بودم که مبادا تو این عشوه و دلبری را از ماه یاد بگیری . برسر هردرختی لانهٔ عشقی بود و ما آه میکشیدیم ، دلمان میخواست ماهم در آشیانی هم آغوش یکدیگر بودیم اما یارای گفتن

نداشتیم . ناگهی بهم نگاه کردیم و دو الماس اشك ، روی گونه های تو درخشید وغلتید، منهم میگریستم . . .

وای که چنین شبی چرا بسر میآید! مجلس بپایان رسید وما ازآن بهشت خیال، بیرون رفتیم. ازهم جدا شدیم ولی بیك نگاه، هزاران وعدهٔ ـ دیدار و دلدادگی دادیم .

منکه کمتر بمهمانیهای رسمی میروم ، همه جا میرفتم که تو را ببینم، توهم میآمدی و پیدا بود که خواهانی ، اما برای اینکه بروی هم نیاوریم ، در هرمجلس مدتی آهو میگرداندیم و دورهم میگشتیم بهزار حیله خود را از چنگ دیگران خلاص میکردیم تا بهم برسیم و در کنجی بنشینیم و صحبت کنیم. از همه چیز میگفتیم بجز از عشق اما از آنهمه گفتن، هیچ منظوری نداشتیم مگر عشق .

چه وقتهای خوشی گذشت ، همینکه تنها میشدم مثل کسیکه از معدن طلا، تکه های سنگ و خاکی بدست آورده، می نشستم وسنگ و خاك را از آن صحبتها پاك میکردم و بطلای عشق میرسیدم و در گنجینهٔ دل جا میدادم .

توچه میکردی؟ من نمیدانم . . . اما چرا، میدانم، تو بصافی من آن طلا را پاك نمیکردی ، مثل همهٔ خوبان گنجینهٔ دل تو پر از طلای نازدوده است. شما دلبران، ازعشق صاف وخالص میگریزید. طلای عشق شما همیشه از زنگ ناز و کرشمه، تیره و تار است.

آری چه ایام خوشی گذشت، دایم بامید و سرور آنروز نامعلومی بود که تو را ببینم. خوشبختانه بجشنها و مهمانیها همه میآمدی و با من

گرم میگرفتی و بدینوسیله هردفعه مرا درآستان خودت یکقدم نزدیکتر می پذیرفتی.

اذعان میکنم که تقصیر ازمن بود، اززبان چشم چه کوتاهی دیده‌بودم که زبان سر را واسطه قرار دادم! نمیدانم چه ها گفتی، نمیدانم چه حالی داشتم، میخواستم بگویم . . . یا گفتم که من عاشق دلخسته و فرمانبردار توام . . .

به بهانه‌ای برخاستی و رفتی، نگذاشتی حرفم تمام شود! بخدا میخواستم بگویم که بجز عشق و دوستی. تمنائی ندارم . . . بیخود ازمن حذر کردی ... آری ازکنارم رفتی ودیگر هیچ بصورتم نگاه نمیکردی. چرا، از گوشهٔ چشم مواظب بودی که همه جا از من بگریزی!

بچند مهمانی نیامدی یااگر آمدی، جواب سلامم را سرد وسنگین میدادی. ولی بشنو که من چه کردم: مگر میتوانستم خودم را از زنجیر عشق تو آزاد کنم! اگرهم میتوانستم، نمیکردم. من معشوق را باین حرفها از دست نمیدهم.

وجود نازنین تورا هرروز به نکتهٔ تازه‌ای ازجمال وخوبی میآراستم و صفت دیگری از صفات فرشتگان برتو می بستم تا توانستم پایهٔ قصر تو را در اوج آسمان بگذارم ودرآنجا بپرستش تو بایستم. اینك معبود من یعنی خیال وجود تو، در باشکوه ترین پرستشگاه افلاك منزل دارد، از خوبرویان زمین و آسمان همه دلنوازتر است. در مذهب این معبود، ناز و قهر و حیله و تدبیر و رنج و زجر نیست، سراسر صافي و پاکي و مهر و لطف و دلجوئی است.

من این محبوب ومعبود را از تو دارم وتاعمر دارم، عشق و نیکبختی خودم را مدیون توام.

بیخود امشب در این مهمانی آمدی و در کنار من نشستی و گرم گرفتی ! خیال میکنی که باندازه تدبیر کرده ومرا از تشنگی سوخته‌ای و حالا وقت آن رسیده که از یك نفس، خاك را هم کنی.

افسوس که دیر آمدی . . . من معبود خودم را در آسمان خیال بکیف دل ساخته‌ام و خاك راه او شده‌ام...

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

بیهوده لبخند نزن و دلبری نکن ، تو نمیتوانی معبود آسمانی من باشی . . .

# دلخوشی

غروب پائیز بود، از کوچهٔ خلوت پرسنگ و خالی در تجریش میگذشتم، ناگهان ضجه وفغان بچه گربه‌ای را شنیدم ویکدنیا غم وغصه بدلم فرو ریخت ؛ یاآنکه آن غصه و اندوه درخاطرم مهیا بود وهمدردی میجست تا با او هم آوازی کند.

بدنبال صدا همه جا گشتم تابچه گربه را پیدا کردم. زیردیواری سوراخ بود و سنگی باندازهٔ یك مشت، در آن سوراخ گیر کرده بود. بچه گربه از ترس عابرین سر خود را زیر آن سنگ فرو میبرد و فریاد می کرد.

خواستم بدادش برسم، فرار کرد و زیر پل کوچکی قایم شد. یك لحظه ایستادم اما بخودگفتم از ایستادن چه حاصل، منکه دستم نمیرسد او را از این پناهگاه دروغی خلاص کنم!.. رفتم وبفکرم آمد که مگر پناه ما در زندگی هرچه باشد، دروغی نیست؟ عاقبت آبی میآید و ما را هم از خود میراند...

دوقدم نرفته بودم که جیغ و داد بچه گربه بلند شد، انگار مرا صدا میزند و میگوید تو که میتوانی، بیا و مرا از این مهلکه نجات بده وگرنه یك غصهٔ دیگر باخودت بخانه خواهی برد.

پائی بزمین زدم واز زیر پل بیرونش کردم؛ دوید وباز بآن سنگ و سوراخ زیر دیوار پناه برد .

از من او را کشیدن واز او بزمین چسبیدن، کشمکش درگرفت و دوسه چنگی خوردم تا توانستم بچه گربه را در کیف کاغذم فروکنم : اما سرش را بیرون گذاشتم .

بطرف خانه میرفتم، او میغرید و تهدید میکرد و من در این فکر بودم که اهل خانه چه خواهند گفت ! مگر نه پس ازآنهمه ماجرا شرط کردیم که بعدها گربه نداشته باشیم ؟

یك پسر و یك دختر کوچولو بطرف من دویدند و باهم قال وقیلی داشتند ، از اشاراتی که میکردند معلوم بود که گفتگوشان برسر همین گربه است. گفتم ببینید چه بچه‌گربهٔ قشنگی است، ببریدش خانه، شامش بدهید، باهم بازی کنید...

دخترك فریاد کرد که « حسن نگفتم این همان ملوس است که مامانم انداخت بیرون ! » حسن گفت آره راست میگوئی ، همان ملوس است، اما ببین چه جیغهائی میزند، یقین توی کیف دردش میآید. . . چه آقای بدی . . .

بچه ها را بمادرگربه در اندازشان بخشیدم و رفتم . دو زن چادر نمازی جلو در خانه‌ای ایستاده بودند ، من و کیف و بچه گربه را خوب وارانداز کردند و چشمشان بهم افتاد ، چه میخواستند بگویند که من پیشدستی کردم وگفتم خانمها این بچهٔ گربهٔ بی‌سر وسامانرا ازمن بگیرید و نگاه دارید، ثواب دارد .

یکی از آنها که خوشگلتر بود، ابروها را به پیچ وتاب آورد اما زود چادر را باز کرد که لبخندش را ببینم و از آن اخم دروغی نترسم. خیلی صحبت کردیم لکن چه فایده عاقبت نتوانستم بچه‌گربه را آب‌کنم.

ناگزیر با آن وضع و حال وارد خانه شدم و هزاران سرزنش بجا شنیدم تا در آخر باین مصالحه شد که غذا دادن و بزرگ کردن ملوس بامن باشد.

بچه گربه مقداری از وقت و حواس را میگیرد: یا آنقدر بازی و دلربائی داردکه چشم ودل را اسیرمیکند یا بکشیدن وانداختن وشکستن وپاره کردن مشغول است وباید نگذاشت بیش ازآنچه کرده ویرانی‌کند. چه بسا که اگر بعجله پای تلفن نمیرفتم وقلم و عینك را در جای امنی نمیگذاشتم، وقت برگشتن میدیدم کار خراب است. عینك افتاده، قلم روی زمین میغلتد و بهوا میپرد؛ یا آنکه برای پیدا شدن یك حرف حسابی، سینهٔ کتاب از بالا تا پائین، چاك خورده!

باز اگر واقعهٔ مهمی رخ نمیداد، اینها سهل بود:

تفصیل اینکه من سعدی و حافظ را خیلی دوست میدارم و برای اینکه این دو دوست را همیشه ببینم، یك مجسمه از سقراط و یکی از خیام، در ایتالیا خریدم و با زحمت بسیار بمنزل رساندم و همچون دو آئینهٔ خیال نما، روی کتابخانه در مد نظر جا دادم.

میپرسید چرا مجسمهٔ سعدی و حافظ را نخریدم؟ برای اینکه نبود یا اگر بود، من پیدا نکردم. واما سقراط برای من همان سعدی است همان مربی ومعلم اخلاق است‌که مشك دارد و نمیتواند پنهان کند؛ این

دو خردمند ، دنیا را چنانکه هست دیده و دستور زندگی همین دنیا را بما داده‌اند. ولی خیام وحافظ این جهان را گذاشته و در معمای لاینحل آفرینش حیران شده‌اند و ما را باخود در آسمانها باین سرگشتگی و حیرانی بگردش میبرند. منتها خیام حرف میزند و تنها عقل را مجذوب میکند، حافظ آواز میخواند و عقل و دل، هردو را میبرد .

یك روز صبح که پشت میز نشستم وهنوز یك سطر نخوانده، کتاب را فراموش کردم ودر بحر اندیشه غوطه‌ور بودم، متوجه شدم که درمنظر خیالم نقشی عوض شده وراه فکرمرا ناهموارکرده! دقت‌کردم و برخوردم که مجسمهٔ سقراط روی‌کتابخانه نیست! برخاستم‌که بروم وبپرسم مجسمه را کجا برده‌اند ، ملوس را دیدم که در پای کتابخانه باسر سقراط بازی می کند !

چون میدانستم گربه باین کوچکی نمیتواند تا بالای کتابخانه پریده باشد، یقین کردم که اینهم کارفلانی است منتها خرده های مجسمه را جمع نکرده و نبرده تا رسوائی را بگردن ملوس بیندازد. رفتم که هزار داد وفریاد برسر شخص گنهکار بزنم و بگویم اینهمه کاسه وبشقاب را که می شکنی ، میشود دوباره خرید اما مجسمهٔ سقراط را از کجا بیاورم . . .

هنوز قدمی در این راه برنداشته بودم‌که شب پرهٔ درشتی نمیدانم از کجا ، بپرواز درآمد وملوس دیوانه شد،مینالید وبهرطرف درجست و خیز بود تاآنکه پروانه روی سر خیام نشست وملوس بقصد او کوس بست و من جستم و بنای داد و بیداد و تهدید را گذاشتم .

اهل خانه سراسیمه بکمك آمدند ولی کاررا من خودم صورت دادم یعنی خیام را که از آن بالا سرنگون شده بود ، در وسط راه گرفتم و نگذاشتم بسرنوشت سقراط دچار شود .

کینه های فشرده و زبانهای بسته باز شد : هرکس باندازهٔ دشمنی که داشت ، از بدی بچه گربه میگفت و حرارت بخرج میداد ؛ کتابهای پاره و عینك و چراغ رومیزی شکسته را بیادم آوردند و بخصوص آنقدر برمرگ سقراط آه وافسوس خوردند که متوجه شدم چه عتیقهٔ ذیقیمتی را از دست دادهام. میگفتند اتفاق بود وگرنه خیام هم میبایست از دست رفته باشد .

حرف بموقع همیشه اثر دارد : آن حال تأسف و خشم و وحشتِ آینده ، قوهٔ مقاومتی برای من نگذاشته بود و آن بدگوئیهای بی مدافع و مانع، در دلم خوب می نشست. مثل اینکه از من اجازه گرفته باشند، یحیی را صدا زدند که بیا این بچه گربهٔ لوس بی تربیت را ببر بینداز بیرون .

سرم را درکتابی فرو بردم وهیچ نگفتم. یحیی سبدی آورد وملوس را گرفت وگذاشت توی سبد. بدون آنکه نگاه کنم گفتم پس اقلا ناهارش را بدهید بخورد که چند ساعتی زنده بماند یحیی فهمید در چه حالم ، برای اینکه مرا گول بزند و خیالم را آسوده کند، گفت :

ــ خانم . . . که همین سرکوچه می نشینند ، پریروز از ما سراغ یك بچه گربه میگرفت ، الان می برمش آنجا . . .

اما چه خانم خوب بارحمی است ، چقدر گربه را دوست دارد ؛ گفتم برو و بیخود حرف نزن .

همینکه یحیی بدالان رسید، ناله وزاری ملوس بلند شد وغم عالم بدلم فرو ریخت: آنروز غروب که ملوس را دیدم ، آن سوراخ دیوار و زیر پل، آن بچه ها و زنها و آن گفتگوئی که بااهل خانه داشتم ، همه از خاطرم گذشت . . .

یاد آنهمه بازی و گرمی و نرمی و هم اتاقی و انس و الفت که بین من و او رفته بود، قلبم را فشرد .

ملوس را درخیال دیدم‌که پس ازآنهمه ناز ونعمت، کنارکوچه‌ای ازسبد یحیی بیرون آمده متحیر است که چه کند! ازهرعابری میگریزد و از این طرف بآن طرف میدود و پشت هردرخت و در هرراه آبی پنهان میشود و باز بیرون میآید وترسان و لرزان میرود تا بدر خانه‌ای میرسد؛ هرچه میتواند خود را کوچك میکند و بدر خانه فشار میآورد و ضجه میکشد که باز کنید ! باز کنید و مرا نجات بدهید . . . مگر شما دل ندارید ؟ مگر دلتان بحال زار کسی نمی سوزد ! مگر از این بی جائی و بیکسی و پریشانی و وحشت من، حالی هم زارتر میشود ؟ آخر شماهم بچه و عزیز دارید، یك لحظه عزیزتان را بجای من تصور کنید و ببینید بمن چه میگذرد! منهم مادر داشتم، صاحب داشتم و عزیز بودم . . .

در خانه بازمیشود وملوس برای فرار ازلگد، مثل مرغ وحشت زده می پرد و بابدرقهٔ مقداری فحش و تشر، خود را بپای درختی میرساند تا اگر صاحب لگد دنبالش کند ، او بالای درخت باشد . اما آن جوانك سنگدل با زنبیلی که بدست دارد ، برای خریدن گوشت ، از آنطرف میرود و گربهٔ جنایتکار را بگرسنگی و تشنگی بچه ها و سگهای محله می سپارد .

چند ساعت گذشته، ملوس درپای همان درخت نشسته واز گرسنگی مینالد. عابرین میآیند ومیروند و بی اعتنا میگذرند: بعضی نگاه میکنند و از خاطرشان میگذرد که چه خوب شد گربهٔ بیوفا بسزای خود رسید؛ بعضی دیگر ملوس را مثل سنگ وآجر، جسم بیروحی میدانند که اصلا قابل توجه نیست. عده‌ای هم پیش خود میگویند چه گربهٔ قشنگی یاچه گربهٔ زشتی. ولی هیچکس باین فکر نمیافتد که جا ندارد ! هرچه باشد باید از رنج و عذاب نجات داد .

شبی براین غریبی و بیچارگی گذشته ، صدا و بوی گربه ، سگ بدبخت گرسنه‌ای را بآن نقطه میکشاند اما ملوس باآخرین رمقی که در بدن دارد ، خود را مثل برق بالای درخت میرساند و از آن بالا سر را بزیر آویزان میکند و مواظب سگ گرسنه میشود و باکمال دقت بداد و بیداد وبدگوئی و تهدید ودعوت وچرب زبانی وزوزه‌های او گوش میدهد و گول هیچکدام را نمیخورد تاآنکه بچه‌های‌کوچه جمع میشوند و پس از زدن و راندن سگ بی نوا، بنای سنگ پرانی را ببالای درخت می - گذارند. همینکه یکی دوسنگ بسر و پای ملوس خورد، ناچار باقدرتی که درفرار ازمرگ دست میدهد، خودرا روی دیوارخانهٔ مجاور میاندازد و از آنجا بحیاط خانه میافتد . . .

فردا صبح، ملوس پشت دیوار آنخانه ازخستگی وگرسنگی ضعف کرده وافتاده، درآن حال تسلیم مرگ، حرف آخررا بامن میزند ومینالد ای سنگ دل، مگرتقصیر من چه بود که باین عقوبتم راضی شدی! مگر اهل خانه همه هزار تقصیر نمی کنند؟ مگر آنهمه کتاب خواندن وفکر کردن، برای آدم شدن نیست! » .

ساعت دیگر از لگد عابری بجوی آب میافتد و جان میسپارد.

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

پس از این خیالات هرچه پند و حکمت در وفاداری و کم آزاری از سقراط و سعدی و دیگران شنیده بودم بخاطرم هجوم آورد و هرچه دود و آه و فغان درد از بیوفائی و بیرحمی ، بفلك میرود ، بچشم وگوشم فرو رفت، از سر شکسته سقراط شنیدم که گفت « من برای خوشنودی دشمنانم جان دادم ،کی میتوانم ببینم که از شکستن سر من، دل گربه‌ای بشکنند . . .

بعجله از جا برخاستم، اما یحیی رفته بود . . . تند کردم ودرخم کوچه گیرش آوردم ، ملوس را در بغل گرفتم و صد بوسه برسر و رویش زدم وعذر تقصیر خواستم. بخانه باز آمدیم وراز ونیازها داشتیم. مجسمهٔ خیام را بجای خود گذاشتم و قلم و عینك را باختیار ملوس رها کردم و گفتم بعد از این هرچه دلت میخواهد بکن .

عجب آنکه اوهم از این واقعه مثل من پند گرفت و تنبیه شد و از آن ببعد دیگر بهانه‌ای بدست بد خواهان نداد . حالا گربهٔ بزرگ عاقلی شده وبامن دوست ومصاحبت میکند، مسائل غامض را باهم درمیان می گذاریم و بحث و جدال میکنیم .

اینکه میگویندگربه آدم را نمیشناسد ووفا ندارد، از بی‌تجربگی است. ملوس چنان بمن خو گرفته که هرجا هستم پیش من است .

بصدای من میآید و حتی در زدن مرا میشناسد . تامن در خانه‌ام شاد و خرم است ، همینکه بیرون رفتم محزون و سر افکنده میرود و در گوشه‌ای میخزد .

البته نمونهٔ اعلای دوستی و وفاداری، سگ است و بس لکن سایر حیوانات همه را میتوان رام و مأنوس کرد حتی انسان را بااینهمه هوس و خود خواهی وجنون تغییر و بدگمانی وطبع ناسازگاری که باوفاداری - وخوشبختی دارد، میتوان به بند محبت درآورد. به پیروی وفرمانبرداری خود امر میدهند. شماهم بعلت کوری و بعلل دیگر ازقبیل حماقت، ساده - دلی، خوبی، تنبلی، بیکاری، عشق به تغییر، ترس، رودربایستی، خود - خواهی، رقابت، دشمنی، خود نمائی، جاه طلبی و امراض دیگر، تسلیم خیال تازه بافته میشوید و بجان یکدیگر میافتید یعنی حتی آن آسایش حیوانی را که طبیعت بما همه داده، بحرف مفت ازدست میدهید. مطمئن باش که ازاینهمه خواندن ونوشتن، یك جو قصد فهمیدن وآسوده زندگی- کردن نداری یادرپی زنجیر تازه‌ای میگردی که بگردن خود بگذاری، یا سعی میکنی که دامی برای دیگران بسازی.

فریاد کردم که از این پریشان گوئی بس کن، نور علم است که تاریکی حیوانیت را روشن کرده، مشعل خرد است که مارا درراه آدمیت هدایت میکند . . .

دست و پا را دراز کرد و خمیازه‌ای کشید و گفت اگر نتیجهٔ علم و خرد این است که هرروز از روز پیش درنده تر و آدمکش تر بشوید، اگر آدمیت این است که مثل گرگهای گرسنه نگران یکدیگر باشید تا هرکه را ضعیف شد بدرید، چه بهتر که این نور واین مشعل را سنگی بزنید وخاموش کنید . . .

گفتم امروز حق باتست، اما بشر هنوز در مرحلهٔ کودکی است،

فردا که عاقل و عالم شد، این زود باوریها و حماقتها را فراموش خواهد کرد و دیگر بدام شیادان نخواهد افتاد و بخاطر هوای نفس جاه طلبان، خون برادران را نخواهد ریخت . . .

از روی کتاب برخاست و یك لحظه شتر شد و گفت : در مقابل اینهمه مشقت خواندن و درد نفهمیدن این یك دلخوشی را بتو می بخشم که در این وهم و خیال خوش باشی و تصور کنی که بشر روزی عاقل و عالم خواهد شد وازدیوانگی و بیرحمی وآدمکشی دست برخواهد داشت!

بزمین جست و دم را هوا کرد و بعجله بطرف مطبخ رفت .

پس ازچندی تفکر، بصدای بلند باخودگفتم اگر این یك دلخوشی را هم نداشته باشم، چکنم !

# تاریخ

رفیقی دارم که هم فیلسوف است و هم منطقی وهم شاعر و آزاده . گاه این دوحال را بهم میآمیز دوشعر میسازد . دردماونه مزرعه‌ای دارد که دوستان اسمش را ملك دل گذاشته‌اند زیرا حاصلی جز شعر وهوا وصفا بدست مالك نمیدهد .

این بار چند روز بیش از معمول درمزرعه مانده بود ، گفتیم بگو بخاطر ما چه رنجی برده و چه تحفه گرانبهائی فراهم آورده‌ای ؟ گفت : حقیقت اینست که برای ساختن حکایتی که هنوز نساخته‌ام هرگز اینقدر دل و فکر صرف نکرده بودم . اصل مطلب حادثه‌ای است پیچیده که من باید ازدست قاضی ومحتسب بگیرم و بسلامت بشاعر واهل دل بسپارم تااینکه روزی مورخ آنرا در علم تاریخ بگنجاند .

گفتیم توحادثه‌را به نثر بگوما بذوق خوداز آن شعر ودستان میسازیم و اگر لازم شد بمورخ میسپاریم .

گفت : از محمود چوپان سه روز خبری نبود ، گاهی شب از کوه

نمیآمد اما هرگز بدو شب نمیکشید گفتند این مرتبه غیبتش یك هفته بطول کشیده گله را برداشته و فرار کرده ! لکن گوسفندها همه بجز یکی بآغل برگشتند . صاحب گوسفند بدنبال مال خود رفت و محمود رادیدکه‌روی تخته سنگی افتاده ومرده . گوسفند خودرا پیداکرد و بخانه آوردوواقعه را بهمه خبر داد .

به مأمورین امنیت خبر دادند دستگاههای مختلف هریك باجرای وظیفه پرداختند و همه گونه حدس و احتمال بکار بردندوتحقیقات کردند وهر که را ممکن بود ربطی با واقعه داشته باشدتحت بازپرسی قراردادند وباوجود این همه‌تحقیق بعلت واقعه مرگ محمود نرسیدند تا اینکه گفته‌شد گوهر دختر یار احمد نامزد محمود بوده اما حسن پسر مشهدی تقی هم از گوهر خواستگاری میکرده .

ازین نشانه بدست عدالت سرراست‌تر و ازین احوال بدست شاعر برای نالیدن و شعر ساختن ، روان‌تر و خوشترچه میشود حسن و پدرش را زندانی‌کردند منهم رفتم‌که بداد گوهر برسم واز درد وسوز دلش شعرو حکایتی بسازم .

خانه‌ای است بی درو دیوار ، یك اطاق دارد و یك ایوان رو بآفتاب . گوهر توی ایوان نشسته بود و هاون میکوبید ، پشتش بمن بودو جز به‌هاون و بفکر خود بچیزی‌توجه نداشت جو میکوبیدولی‌من‌میدیدم که‌غم و درد خود را زیر دسته خرد میکند .

صدای هاون برای من از بچگی خاطره‌های خوش و دلسوزدارد،

یادخانه پدر و آن مهر و محبت‌های بی‌منت افتادم که بخواهش و التماس نثار ما میکردند و ما ناز میکردیم.

فریاد بیمار و نالان مادر از اطاق آمد که گوهر چرا نمیکوبی، چکار میکنی! گوهر بخود آمد و دیددانه‌های جوازهاون پریده گنجشگ‌ها مشغول برچیدنند دستش بلند شد که مرغانرا براند اماعاشق بودو بیرحمی نکرد یك مشت‌جو ازکیسه درآورد و به‌هاون ریخت ودو باره بکوبیدن مشغول شد، گفت مادرجان تو بخواب تا حالت خوب بشود مواظب من نباش مادر نالید که‌اگر میخواهی من از غصه نمیرم اینهمه گریه‌نکن.

گوهر اشك میریخت منهم میگریستم اما او مینالید و من ناله‌امرا در سینه پنهان میکردم نمیخواستم دختر دردمند را متوجه خود کنم میترسیدم اشك و شور وغزلش بند بیاید نمیخواستم غم عشق را برهم‌بزنم از آه نسیم غوغا می‌شنیدم. در سایه روشن برگها که‌روی بدنش‌میریخت باران اشك میدیدم و از نوای مرغان برشاخه درخت‌ها حکایت و فغان عاشقی میشنیدم.

سی روز از آن واقعه میگذشت‌هزاران قصه از آن درآمده‌امامرگ محمود هنوز معما بود برای این بود که عاقبت شاعری دردوسوز عشق‌را بهم بیامیزد و حالی جانسوز و دلپذیر بسازد .... گفتیم ترا بخدا هرچه تابحال ساخته‌ای برایمان بخوان و بیش‌ازین مارادر تب‌وتاب نگاه‌مدار.

دهان بازکرد که جواب بگوید در بازشد ودوست دانشمندی شرفِ نزول ارزانی داشت. ننشسته و احوالپرسی نکرده گفت عاقبت تاریخ آمن-حوتب سردار مصری که در ۱۳۰۰ ق - م میزیسته پس از سالها گفتـگو بسعی و همت دانشمندان روشن شد. تاکنون برخی از مورخین ندانسته براو عیبها گرفته و بعضی او را بی‌جهت ستوده‌اند. ولی بقـرار آنچه از تحقیقات مسلم وقاطع اخیر که بدست‌آمده این فرعون از خود اختیاری نداشته و اجرای دستور میکرده، خوش گویان و بدگویان هر دو اشتباه کرده‌اند. نه میتوان عیبی براوگرفت و نه حسنی براوشمرد. تفصیل اتفاق مهمی که نام اورا تاریخی کرده بسیار مفصل است. مختصر آنکه آمن-حوتب بسن ۱۱ بحکومت رسید وتحت تأثیر نفرتی که بعدها زوجه اوشد قرارگرفت. درآن دوران خداسازی بدست کاهنان به‌اوج شدت رسیده بود، هر روز خدای تازه‌ای میساختند و برآشوب فکروگرفتاری خیال مـردم میافزودند. دسته‌های مختلف مذهبی بوجود آمده بجان یکدیگر افتاده بودند درضمن این احوال دشمنان خارجی دست به‌تطاول وتجاوز گذاشته هرکس میتوانست لقمه‌ای از خاك مصر میربود و امافرعون بجای نبرد با دشمنان سرگرم وظایف دینی خود بود وباخدایان خیالی مصاف میداد و پیوسته مورد شکایت ونفرین مردمی که مقهور خصم بودند قرار داشت.

شرح این احوال را باید در تاریخ‌های مفصل این مملکت مطالعه کرد وعبرت گرفت لکن اخیراً در اثر تحقیقات عمیقی که بعمل آمـده

معلوم شده است که آمن حوتب بی‌تقصیر بوده ، اشتباهات و خطاهای او را باید بگردن نفرتی‌تی گذاشت که بعلت اعتقاد بخدا سازان و تعصب فراوان نسبت بخدایان دروغی شوهر را مانع از پیشرفت میشده و اورا از جنگ وخود بازی مانع میگشته . اگر بخواهید خلاصه کوچکی از آنچه درین خصوص خوانده‌ام برایتان حکایت کنم چندساعت بطول خواهد کشید بسته بمیل شماست ، رفیق افسانه نویسمان گفت من باقی حکایت راخودم درست میکنم و راضی بزحمت شما نیستم خواهید دید که این تاریخ را آنطوری که همه بپسندند از آب بیرون خواهم آورد . اما چه‌خوب میشد اگر تاریخ که میتواند راز پنجهزار سال پیش راکشف کند میتوانست راز قتل جوانی راکه سی‌روز پیش از بین رفته و باوجود سی‌شبانه روز تحقیق و جستجو بدست نیامده کشف میکرد و ما را از قصه پردازی و شاعری آسوده میساخت.

رفیق دانشمند قیافه عبوسی بخود گرفت و گفت تاریخ علم است ، علم را باداستان و افسانه مقایسه نکنید تاریخ هرچه میگوید قرین باصحت است و افسانه هرچه میگوید مقارن دروغ و خیال واهی .

رفیق شوخی داریم گفت بنظر من تاریخ گاه دروغی است که بعنوان راست عرضه میکنند وافسانه غالباً راستی است که بصورت دروغ نشان میدهند.

اما این گفتگو بدرازا خواهد کشید .

# نمایشنامه حافظ

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|

نمایشنامهٔ حافظ بار اول در اسفند ماه ۱۳۲۷ در تماشاخانهٔ تهران

تحت نظر **آقای رفیع حالتی** «حجار»

بمعرض نمایش گذارده شد.

---

# هنرپیشگان

| | | |
|---|---|---|
| بانو ایران دفتری | در نقش | بی بی رقیه همسایهٔ حافظ |
| « نورالهدی مظفری (پرخیده) | « | بی بی فاطمه زن خواجه حافظ |
| « زهرا ودادیان | « | شیرین |
| آقای اصغر تفکری | « | ملازین الدین قاضی |
| « ناصر علی مصفا | « | خواجه حافظ |
| « حمید قنبری | « | یوسف |
| « حسین ظهیرالدینی | « | چوپان |
| « علی محزون | « | صندوقدار |
| « احمد قدکچیان | « | صاحب عیار |
| « عباس تفکری | « | دلیل الشعرا |
| « کمال توجه | « | مستوفی |
| « احمد رسول‌زاده | « | کاکا اسمعیل |
| « جعفر اعتمادی | « | نوکر قاضی |
| « محمود جلیلی | « | هارون بیگ |
| « محسن فرید | « | فراشباشی |
| « مهدی بامداد | « | بازگو |
| « تیمور کنعانی | « | رخ ساز |
| « محسن دولو | « | پرده ساز |
| دوشیزه ناهید سرافراز | « | پیش پرده «غزلیات حافظ» |

با حافظ بد رفتار میکردند . . . همیشه چنین خواهند کرد .

حافظ اگر مدیحه ساخته بخاطر عشق بوده ، تلاش روزی میکرده تا این کالبدناشکیبارابلقمه‌ای آرام کند و خود بعشق آفریدگار یعنی دستگیری آفریدگان بپردازد : چه درمانی چون سخن ، درد از دلها دوا میکند ؟ کدام بزرگی همچو سخندان ، اینهمه از درماندگان دست میگیرد ؟

هیچ باغبانی بسان‌شاعر اینهمه عطر و گل بباغ جهان نیاورده . . .

م . ح .

# تآتر حافظ

## پردهٔ اول

زن حافظ) (جاروی اتاقرا تمام میکند و بمنظم کردن جای حافظ که عبارت از یك تشك ودومتکا ومقداری کتاب است می‌پردازد) اینهم شد کار! تا آخر عمر مثل بچه‌مکتبی هی بخوان، هی بنویس! آخر بچها درس میخوانند که وقتی بزرگ شدند بروند توی دستگاه امیر و وزیر پول پیدا کنند، قاضی بشوند، واعظ بشوند، درس بدهند و پول بگیرند، این بیچاره چکاره است؟! برای چه اینهمه درس خوانده، تاکی میخواهد درس بخواند؟ برای روز قیامت؟ والله منکه نمیدانم! دوای این درد من پیش کی است نمیدانم! خدایا این مرد مرا اهل کن، براه راست بینداز ش، این فکر کتاب وقلم را از سرش بیرون کن، بگذار برود پی زندگی، پی نان و آب! آخر من بیچاره تا کی باید برای خرجی فردا دلم توی مشتم باشد؟ (باز چندی ساکت بجمع آوری کتابها مشغول میشود) مگر این حاجی همسایهٔ ما که اینهمه دستگاه و مال وغلام و کنیز دارد بدرگاه تو چه‌خدمتی کرده‌که مانکرده‌ایم! ما که شب و روز نماز وروزه‌مان ترك نمی‌شود! (باز چندی ساکت بکار مشغول است) غلط کردم، غلط کردم، نفهمیدم چه گفتم! خدایا مبادا شوهر مرا دارنده کنی! آنوقت میرود مثل حاجی یعقوب دو تازن هم روی من میگیرد! خدایا غلط کردم، نمیخواهم دارنده باشد، بهمین بی‌چیزی میسازم و بندگیت را میکنم

بشرط اینکه این شوهرمرا برایم نگهداری (چندی سکوت) پناه‌می‌برم بخدا ، هرچه پیرمیشود بدتر میشود! بیخودنیست میگویند عشق پیری گر بجنبد سربرسوائی زند ! خدایا همین یك لقمه نان که بما میرسانی بس‌است ، تو را قسم میدهم بحق آن خاصان در گاهت ، این عشق و عاشقی را از سر مرد من بینداز ! آخر تا کی عوض اینکه روبروی من بنشیند ومرا تماشاکند وقربان صدقه‌ام برود ، دست بسر وگوشم بکشد، هی چشم و ابرو و لب و دندان دخترهای مرد مرا میاندازد بهم و شعر درست میکند ! آنوقت میخواهدشعرهائیرا که نمیدانم برای‌کدام ذلیل شدهٔ ورپریده‌ای ساخته واسطهٔ من بخواند و منهم گوش بگیرم ! حیاکه ندارد ، دست‌از عشق وعاشقی‌که نمیکشد ! باز اگر میدانستم عاشق کدام جنمرگ شده‌ای هست خوب بود ،میرفتم همچی‌چشمش‌راکور میکردم، دندانهایشرا می‌شکستم ! (بازمقداری اسبابها را درست میکند) . نکند عاشق همین شیرین دخترهٔ ورپریدهٔ همسایه‌مان شده‌باشد! اینروزهاتوی شعرهایش چند دفعه اسم شیرین بگوشم‌خورد! منکه اصلاً بشعرهایش گوش نمیدهم اما اسم‌شیرین را که شنیدم گوشهایمرا تیز کردم ! این دخترهٔ جنمرگ شده را نمیدانم چرا ننه و بابایش‌شوهر نمیدهند !

ننهٔ شیرین) سلام علیکم بی‌بی فاطمه‌جون .

زن حافظ) علیکم‌السلام بی‌بی‌رقیه ، چه خیرت است جونم ؟

ننه) آمده‌ام یك‌خرده باتوصحبت کنم دلم باز بشود ، خیلی دلم تنگ است .

زن) میدانم چه خیرت است ، از دست شوهرت فغان داری که نان و آب ندارد ، یقین توهم دیروزرفتی خانهٔ حاجی یعقوب آش نذری

بگیری ، آن دم و دستگاه را دیدی بغض توی گلویت گرفته !

ننه) آره والله بی‌بی فاطمه جون ، آن دم و دستگاه را که دیدم توی دلم آتش گرفت !

زن) حق داری بی‌بی‌رقیه ، بخدا منهم مثل تو جگرم جز جز سوخت ، دیشب تا صبح اشك ریختم و بدرگاه خدا نالیدم ، میگفتم بارالها آخر این حاجی یعقوب چه خدمتی کرده که ما نکرده‌ایم ، ما چکنیم که او پول داشته و رفته مکه حاجی شده ! میخواستی بشوهر منهم مال و مکنت بدهی تا او هم برود مکه بشود حاجی حافظ ! اما نه، خدایا غلط کردم . . .

ننه) بجان شیرین منهم دیشب همین خیالها را میکردم ، خوب تقصیر بابای شیرین چی است که نمی‌تواند برود مکه !

زن) اما نه ، خدایا غلط کردم ، نمیخواهم بشوهر من‌مال‌ومکنت بدهی ، میرود مثل حاجی یعقوب دو تا زن هم رویم میگیرد ! خدایا استغفار کردم این خیالاترا از سر مرد من بینداز ، دیگر از تو چیزی نمیخواهم ، نگذار دایم همینجور بفکر عشق وعاشقی باشد وشعر بخواند وهی قربان صدقهٔ گلعذار و شیرین برود .

ننه) ای وای بی‌بی فاطمه جون مگر من‌شیرینم را بهش میدهم! خدا همچه روزیرا نیاورد که من سر تو هوو بیاورم .

زن) ای وای چه چیزها ! مگر او شیرین تورا میگیرد ! بخدا عاشق و مردهٔ من است ، چشم از صورتم ورنمیدارد ، گلعذار و شیرینش منم ، مقصود من این است که خیلی بسر و گوشم ور نرود ، بگذارد به بچهایم و بکار و زندگیم برسم ، اگرنه اوبا وجود من بشیرین که سهل-

است ، حور بهشت هم بیاید نگاهش نمیکند . راستی بی‌بی رقیه چرا شیرینت را شوهر نمیدهی که مرد مرا راحت کنی ، خودت هم راحت بشوی !

ننه) چه بگویم،چه بگویم ! نمیدانی توی این دل من چه دردی است!

زن) چه خیرت است جونم ؟ خدا که درد بیدوا خلق نکرده !

ننه) شیرینم دارد از کفم میرود !

زن) خوب ، بی‌بی رقیه دختر باید شوهر کند برود ، مگر میخواهی ترشیش بیندازی ؟

ننه) بی‌بی فاطمه حرفم را گوش بگیر ، مگر نمیدانی شیرین پسر خاله‌اش را میخواهد؟ الآن یك سال است که عاشق یوسف شده هرچه نصیحتش میکنم بدتر میشود ، دیشب تا صبح توی بغل من نخوابیده و گریه کرده ، منهم که جز گریه‌کردن کاری ازدستم برنمیآید ! دخترکم دارد از کفم میرود ! بی‌بی فاطمه جون ، تویك رحمی بحالم بکن .

زن) (ذوق کنان) خوب ، خوب ، من نمیدانستم شیرین عاشق یوسف شده ! پس‌چرا معطلی ، بده یوسف ببردش !

ننه) بابای شیرینرا که می‌شناسی چه شمری است، پاهایشرا توی یك کفش‌کرده که شیرینرا بیوسف نمیدهم ، میگوید یوسف یتیم است، نادار است ، شیرین را باید بدهم بیکنفر دارا که مثل ما بدبخت نشود ، بلکه بدرد خودمان هم برسد . شیرین هم طفلك میسوخت و میساخت اما تازگی نمیدانی چه بلائی بسرم آمده ! یك ملائی فرستاده شیرین‌را از ما میخواهد ! بابایش هم راضی‌شده یعنی اصلاً منتظر یك همچه دامادی بود . شیرین فهمیده و دارد خودش را میکشد، شب و روز

خوراکش گریه و آه و ناله است، میگوید خودمرا از پشت بام پرت میکنم، خودمرا میاندازم توی چاه آب.

زن (مضطرب) این ملاکی است که خواستگاری شیرین فرستاده! تو را بخدا بگو ببینم، نکند حافظ من ..

ننه) همین ملا زین‌الدین قاضی خواستگاری کرده، آخر ملا هر روز میفرستد توی خانه‌ها دختر خوشگل سراغ میکنند و با پول و زور هر طور شده دختر را میگیرد، الآن ده بیست تا زن توی خانه‌اش هست ...

زن) (خندان و آسوده) به، به، چه شوهر خوبی! چرا معطلی، زودباش شیرینرا بده ببرد که از این چربتر لقمه گیرتان نمیافتد. پولدار، اهل مسجد و منبر، بده که هم دنیا دارد و هم آخرت (با آه و افسوس) ماکه همچه بخت و اقبالها نداریم ..

ننه) بی‌بی فاطمه جون، دستم بدامانت یك رحمی بحال من بکن، من بچهٔ خودمرا می‌شناسم تا عشق یوسف از سرش بیرون نرود، زن ملا زین‌الدین نمی‌شود یعنی خدانکرده همان شب عروسی خودشرا میکشد، باین شوهرت که اینهمه کتاب وقرآن میخواند بگو یك دعائی بگوش شیرین من بخواندکه عشق یوسف از سرش بیفتد، دستم بدامنت، محض رضای خدا بگو یك دعای بلند بخواند که اثر داشته باشد.

زن) ای وای خدا مرگم بدهد، مگر همچه چیزی میشود که شوهر من توی گوش شیرین تودختر نامحرم دعا بخواند! پاشو بی‌بی‌رقیه، پاشو زود شیرینرا بده قاضی ببرد، چرا خدارا از خودتان بری‌میکنید! لقمه‌ایرا که خدا توی سفره‌تان گذاشته چرا دور میاندازید! مگر

نمیدانی وقتی خـدا لجش میگیرد نـان آدمرا آجر میکند ، روز آدم سیاه میشود !

(در این ضمن شیرین وارد میشود و طوری میایستد که مادرهـا او را نمی‌بینند) .

ننه ) بی‌بی فاطمه جون ، من بچه امرا می‌شناسم ، شیرین بقاضی شوهر بکن نیست ، یا باید زن پسر خـاله‌اش یوسف بشود یا خودشرا میکشد ، باید یك کاری بکنم که عشق یوسف از سرش بیفتد . حالا کـه میگوئی نمی‌شود شوهرت توی‌گوش بچهٔ من دعا بخواند پس بگو یك دعای خوب مجرب بنویسدکه بگذارم زیر سرشیرین تا این عشق یوسف یادش برود ، بخدا ده‌تا نان شیرمال برایت می‌پزم ومیآورم .

زن) خیلی خوب ، این شد حرف حسابی ، یك دعای خوبی ازش میگیرم که دو روزه بکلی یوسف را فراموش کند ، نمیدانی شوهر من چقدر درس خوانده ، همهٔ قرآنرا ماشا الله از حفظ است .

شیرین) بی‌بی فاطمه جون ، دستم بدامانت ، این دعا را نگیری ! بگذار من از عشق یوسف بمیرم ، ای تو را بخدا ، ای امان، این دعا را نگیر ، میترسم عشق یوسف ازسرم بیفتد ! بگذار دستهایت را ماچ کنم، بمن رحم کن ! من اگر زن یوسف نشوم چرا زنده باشم ! (گریه میکند )

ننه) (گریه‌میکند و شیرین را درآغوش میگیرد) مادرجان گریه نکن ، خدا کریم است ، ننه جان خدا وسیله ساز است ، ان‌شا الله این عشق از سرت میافتد ، راحت میشوی .

شیرین) (شیون کنان) نگو مادر ، نگو ! خدانکند این عشق ازسر من بیفتد ! دعا کن من امشب بمیرم اما نگو یوسف را دوست نداشته -

باشم، نگو مادر، نگو! (گریه میکند)

ننه) (شیرین را بغل میکند) دخترکم، دختر نازنینم، گریه نکن عزیزم، دیگر نمیگویم مادر، دیگر نمیگویم. خدایا چکنم، پس مرا مرگ بده! (بگریه میافتد)

زن (با ادا) واه، واه، پناه برخدا، چه روزگاری شده، چه دخترهای بیحیائی پیدا میشوند!

شیرین) آره مادرجان، بی‌بی فاطمه راست میگوید، من بیحیا شده‌ام، من دیگر بدرد نمیخورم، بخدا از همه خجالت میکشم، از خودم بدم میآید، دختر بیحیا نباید زنده باشد. مادر جان اگر مرادوست داری مرا بکش، خلاصم کن.

زن) پناه برخدا!

ننه) شیرین‌جانم، دخترك مظلومم، گریه نکن، توکه جگر مرا از غصه آب کردی! توکه مادرترا دوست داشتی، چرا بمن رحم نمیکنی؟ چرا از یوسف دست نمیکشی؟

شیرین) چکنم مادر، اختیارکه بدست من نیست، من توی آتش میسوزم، اما اگر بخواهی دخترت زنده باشد باید بگذاری توی این آتش بسوزم، اگر نه بخدا خودمرا میکشم!

زن) واه، پناه برخدا!

ننه) ننه جون، غصه نخور، میروم دخیل می‌بندم، آنقدر ناله و زاری میکنم تاخدا شفایت بدهد.

شیرین) نگو مادر!...

زن) (بصدائی گوش میدهد) اوی، شوهرم آمد، پاشوید بروید،

پاشوید، زود باشید، شوهر من با زن نامحرم حرف نمیزند، پاشوید بروید!

ننه) (درحال رفتن) چشم، چشم، رفتیم، داریم میرویم.(طوری که شیرین نشنود) بی بی فاطمه جون، خدا بچهایترا ببخشد، آن دعارا همین امروز از تو میخواهم، الآن میروم برایت ده تانان شیرمال می‌پزم میآورم.

زن) آسوده باش، دعارا میگیرم.

شیرین) بی بی فاطمه جون، جون بچهایت قسم، تو را بآن خدائی که می‌پرستی مبادا آن دعا را از خواجه حافظ بگیری! (مادر و دختر میروند).

زن) ارواح مرده‌هاتان! مگر من دیوانه‌ام که اسم شیرینرا پیش خواجه ببرم! آن بیچاره که متصل شیرین شیرین میکند، بدنیست خودم دستی دستی دختره را بیندازم توی دامنش!... نکند اینها همه‌اش حقه باشد، میخواهند پدر بچهایمرا از دستم بگیرند، ازکجا این ملاکه رفته خواستگاری همین ملای خودم نباشد! خدایا بمن رحم کن.

(حافظ وارد میشود) سلام‌علیکم (با اخم وروی ترش)

حافظ) علیکم‌السلام (کفشها را بیرون میآورد و خود را برای نشستن مهیا میکند).

زن) باز رفتی توی بیابانها تلو تلو خوردی و خودترا خسته کردی! آخر از این بیابانگردی چه فایده!

حافظ) (در ضمن نشستن) یك غزل ساخته‌ام، بیا برایت بخوانم، بیاگلعذارم، بیابنشین.

زن) باز اسم مرا عوضی گفتی! میدانم که خیالت هیچوقت پیش من نیست، یا پیش گلعذار است یا پیش گل وسنبل است، یا پیش شی...

چه میدانم خیالت کجاهاست ! همه جا هست جز پیش من . . . محض همین است که اسم مرا عوضی میگوئی !

حافظ) ( کاغذ و قلم برمیدارد که غزل تازه ساخته را بنویسد ) گلعذار که بد نیست ، هر که خوب باشد گلعذار است ، تو خوب باش گلعذار میشوی . بیا بنشین برایت غزل بخوانم .

زن) (باکراه می نشیند) نان نداریم بخوریم ، غزل گوش بگیریم! غزل بچه درد میخورد ، اینهمه شعر خواندی کجا را گرفتی!..

حافظ) گوش بگیر ، گوش بگیر ببین دلم چه هوس کرده .

زن ) ای وای خدا مرگم بدهد ! باز دلت چه هوس کرده ؟ بگو ببینم !

حافظ ) ( باقیافهٔ شاداب ، با حرکات دست باشعار تجسم میدهد )

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش

معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

زن) آره ، معلوم است ، همهٔ خیالت پیش شیرین است ( در حال خشم) این دخترهٔ همسایه دلترا برده ، چرا صاف و ساده حرف نمیزنی! لازم نیست شعر ببندی ، شتر سواری که دلا دلا نمی‌شود ، دلت میخواهد او شیرینت باشد منهم گلعذارت ! نخیر ، نخیر ، همان شیرین بست است مرا لازم نداری !

حافظ) ( با تبسم مثل اینکه بشوخی زنش جواب میدهد )

هر آنکس راکه برخاطر زعشق دلبری باری است .

سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

زن ) دیدی چه خاکی بسرم شد ! آره بخدا عاشق شدی ، عاشق

همین دخترهٔ ورپریدهٔ شیرین ! دیگر مطلب درست دستگیرم شد !

حافظ ) ( بـاتبسم ) درست فهمیدی ، مـن عاشقم ، عاشق هر چه شیرینم . . .

زن) (با حیرت وفغان ) عاشق شیرینی ! خدا مرگم بدهد ، دیدی چه بسرم آمد !

حافظ) گوش‌بگیر ، گوش‌بگیر، عروس طبع را زیور زفکر بکر می‌بندم بودکزدست ایامم بدست افتد نگاری خوش.

زن) درست است ! همان است‌که فهمیده بودم ! مرد حیا نمیکنی سرپیری عاشق شده‌ای ؟ چیز نداریمان جهنم ، عاشقی ورسوائیرا چکنم پیش همسایها چطور سربلند کنم !

حافظ) (در حال جذبه) آره عاشق شده‌ام ، یعنی عاشق‌بودم...

زن) به شیرین ؟ !

حافظ) (با چشمهائی بعالم دیگر دوخته ) بهر که شیرین است ، بهرکه خوب است ، بهرکه ...

زن) (حرف حافظ را قطع میکند و باناله و التماس ) بمن نگاه کن ببینم ! بهمین شیرین عاشق شده‌ای ؟ ! بهمین شیرین ور پریده ؟ ! (حافظ فکر میکند ومینویسد) تورا بهمان قرآن‌که از حفظی‌راستش‌را بگو من تکلیف بچهایمرا بدانم ، دستشانرا بگیرم ببرم گشت وگدائی! من میدانستم تو خوشگلها را دوست داری اما نمیدانستم عاشق شیرین دختر معصوم هم میشوی!

حافظ) آره بخدا من زیبائیرا می‌پرستم (مشغول نوشتن میشود)

(زن ) ( سر بآسمان ( خدایا منکه نماز و روزه‌ام ترك نمی‌شود ،

این دیگر چه بلائی بود بسرم آوردی ! لابد یك گناهی بدرگاهت کرده‌ام که خودم خبر ندارم ، توبه کردم ، غلط کردم ، مرا ببخش ( رو بحافظ) من و بچهایت جهنم ، این دخترهٔ بیچاره‌دم بخت را چرا میخواهی رسوا کنی ، (حافظ را تکان میدهد و متوجه خودش میکند) بگذار من آب پاکیرا روی دستت بریزم و جانم را خلاص کنم ! این دخترهٔ ور پریده عاشق پسر خاله‌اش است ، دارد ازعشقش میمیرد ، فهمیدی ؟!

حافظ) چه بهتر ، لطف عشق هم درسوختن ومردن است!

زن ) بارالها نکنـد شوهـرم راستی راستی عاشق و مجنون شده باشد ! چرا حرف مراگوش نمیگیری ، چرا جوابم را نمیدهی! حواست کجا است!

حافظ ) چکار داری بجواب من ، مقصود تو همیشه اذیت کردن من است، بکن ، جواب مرا میخواهی چکنی ؟ توکار خود ترا بکن.

زن) من میگویم ول معطلی ، بیخودی اینهمه شعر می‌بندی و شیرین شیرین میکنی ، این دخترهٔ ورپریـده را ملا زین‌الدین قاضی فرستاده خواستگاری کرده اما دختره عاشق یوسف پسر خاله‌اش است ، میگوید اگر مرا ندهید بیوسف خود مرا میکشم !

حافظ) حق دارد ، چرا نمیدهندش بیوسف ، توهم کمك‌کن، همه بایدکمك‌کنندکه دوعاشق بهم برسند .

زن ) ( با خوشحالی ) پس تو عاشق این دختره نیستی ؟ تو را بهمان قرآن‌که میخوانی راستش را بگو !

حافظ) نه والله من عاشق این دختر نیستم ، حالا راحت شدی ؟ باز امروز برای آزار من بهانهٔ دیگری داری ؟

زن ) پس چرا پریشب توی مهتاب شعر میخواندی و نگاهت همش بطرف پشت بام کاکا اسمعیل بود ! من خودم با این دو چشمم دیدم‌که شیرین روی پشت بام بود ، با همدیگر چشمك میزدند و اشاره میکردید!

حافظ) (با تعجب) من چشمم به‌پشت بام بود ؟ !

زن) آره خودت ! من بااین دوچشمهایم دیدم .

حافظ ) خدایا چشم غرض و نفهمی چه چیزها می‌بیند ، چه اشتباهات میکند ! نه جونم ، من‌چشمم به پشت بام‌کاکا اسمعیل نبود ، چشم من بالاتر از پشت بام میرود ، میرود بآن بالاها ، جائیکه از آن بالاتر ، خیال هم نمیرسد !

زن) منکه نمیفهمم تو چه میگوئی ، بگو ببینم اگر تو عاشق شیرین نیستی ، پس عاشق کی هستی ؟ آخر اینهمه شعر بستن و آواز خواندن که بیخودی نمی‌شود !

حافظ ) آره من عاشقم ، عاشق نیکی ، مهربانی ، صفا ، وفا ، بهرچه در دنیا زیباست عاشقم .

زن) کی از من مهربانتر و با وفاتر ، پس چرا عاشق من نیستی !

حافظ) کی از تو بهتر ! این صبر وحوصله را از تودارم !

زن) پس توکه عاشق شیرین نیستی ، چرا توی شعرهایت اینهمه شیرین میآوری ، چرا میخواهی بیخود و بیجهت دختر کاکا اسمعیل را رسواکنی !

حافظ) ( با تبسم وحسرت ) پروردگارا ، آیا دیگرانهم غزلهای مرا همینطور میفهمند ؟ ! نه جانم، آن شیرینی‌که من توی شعرهایم

میگویم این دختر کاکا اسمعیل نیست ، شعر من کسیرا رسوا نکرده و نخواهد کرد ، حالا راحت شدی ؟

زن) چه راحتی ؟ آبمان به نانمان نمیرسد ! نه لباس داریم نه زندگی ، هرچه بتو میگویم همه‌اش میگوئی خدا بزرگ است ، یا کتاب میخوانی یا از این شعرهای بیخودی بهم‌میاندازی و دل مرا میریزی‌تو! نشد که یکدفعه ببینم تو فکر فردای این یتیم شده‌ها را بکنی !

حافظ ) (کتابی برمیدارد که بخواند ) امشب که شام داریم ، روزی فردا را هم خدا معلوم کرده ، آزار دادن من اهمیت ندارد اما تو بیجهت بخودت رنج میدهی .

زن) رفتم خانهٔ حاجی یعقوب غربیلشانرا عاریه‌کنم ـ ماکه الآن یك ماه است غربیل نداریم ـ بیا و ببین چه خانه‌ای ، چه دستگاهی ! مرد یعنی حاجی یعقوب ، نه مثل تو که از صبح تا غروب توی‌این‌خانه افتاده‌ای و وز وز میکنی و برایم شعر عاشق و معشوقی می‌بندی ! بیا خانه و زندگی حاجی یعقوبرا ببین وخجالت بکش ! اتاقها همه فرش قالی ، دور تا دور مخده ، پنجنفر آشپز ، ده تا کاکای دست بسینه ، آب از سر حوض میریزد ، باغچه‌ها پر از گل و ریحان . . .

حافظ) ( حرفش را می‌برد ) میخواستی چند تا گل هم برای من بیاوری !

زن ) مرد حیاکن ، میگویم بچهایم عریانند ، تو میگوئی میخواستی چند تا گل هم برای‌من‌بیاوری ! گل چه‌دردیرا دوا میکند؟!

حافظ ) آخ نگوکه دردها را گل دوا میکند .

زن) یعنی عوض نان امروز گل میخوردی ؟

حافظ ) آره والله ، تو بمن یك گل بده ، برایش غزل می‌سازم، باهم حرف میزنیم . . . شب را باهم صبح میکنیم . . .

زن) خدایا شکرت ، بحاجی یعقوب آن دم و دستگاه را میدهی، مرد بیچارهٔ من دلش برای یك گل باید ضعف برود ! خدایا . . .

حافظ) ( حرفش را قطع‌میکند) زن نگو ، حسادت نکن ، از حسادت دلت پر از کینه میشود ، کینه بد دردی است ، درد بی دوائی است . . .

زن ) آخر برای‌چه حاجی یعقوب باید آنجور باشدوما اینجور! مگر او چه طاعتی بدرگاه خدا کرده ؟ تو که متصل قرآن و نماز میخوانی ! برای چه حاجی یعقوب باید خوشبخت باشد و ما بدبخت !

حافظ ) صبر کن‌ببینم ، کی بتو گفته‌حاجی‌یعقوب‌ازماخوشبخت‌تر است ! توخیال میکنی خوشبختی بباغ و خانه و فرش و خوراکی است ؟ چه اشتباهی ! خوشبختی دراین دل ماست ، اگر دلت از حرص و حسد و کینه پاك شد خوشبختی گر چه روی خاك باشی ، اگر حسود و حریص‌و کینه جو باشی ، روی گنج و در بهشت بدبختی ! ان‌شاالله که حاجی یعقوب هم خوشبخت باشد اما منهم از خدا شکوه‌ای ندارم ، منهم خوشبختم ، خیلی خوشم ، چکنم که تو خبر نداری ، افسوس‌که‌نمی‌توانی با من شریك فکر باشی ! ای کاش میتوانستم تو را هم خوشبخت کنم ، ای کاش میتوانستم از اینهمه سعادت که خدا بمن داده تو را هم برخوردار کنم .

زن ) نگو خدا می‌شنود ، خوشبختم یعنی چه ! این حرفهای بیخودی را چرا میزنی ، خدا را ضایع میکنی ، مگر دیوانه‌ای؟

حافظ) آره دیوانه‌ام ، بشرط اینکه پاشوی بروی و بحال خودم بگذاری !

زن) بس است مرد ، بس است ، خدا را عاصی نکن ، این چشم و گوش و دست و پا را داده‌که بروی عقب‌کار برای بچهایت نان بیاوری! من و بچهایت جهنم ، خودت از گرسنگی میمیری !

حافظ) مگر مردن عیبی دارد ، باید رفت ، باید برون کشید از این ورطه رخت خویش

زن) ای امان بس است ، از بس شعر خواندی مردم ! عوض اینهمه شعر بیخودی فکر یك کاری بکن !

حافظ ) چکنم که تو راضی باشی !

زن ) ببین همین عمو عباس بقال سرکوچه‌مان از بقالی‌چه دارائی خوبی گیرش آمده ! پارسال رفت مکه حاجی عمو هم شد ، تو هم یك عطاری ، یك بقالی واکن ، مگر چطور میشود ! از تو حرکت ، ازخدا برکت .

حافظ) منکه سرمایهٔ بقالی ندارم .

زن) مسهای ته خانه‌مانرا میفروشیم، منهم‌گوشواره‌های طلایمرا میدهم ، میکنیم سرمایه .

حافظ ) درست میگوئی اما من بقال بدی خواهم شد ، همان‌روز اول سرمایه را بباد میدهم !

زن ) ای وای ، چرا سرمایه‌مان برود ، پنیر را میخری‌وقه‌ای یك عباسی میفروشی دو عباسی ، نان و آبمان در میآید ، سرمایه‌مان چرا برود !

حافظ ) ( با تبسم) اما اگر یك صورت زیبا یا یك فقیری پنیر خواست چکنم ؟ منکه نمی‌توانم ازش پول بگیرم ، همینطور میدهمش میرود !

زن) امان از دست توکه همیشه گرفتار خوشگلهاو فقیرهاهستی! پس بیا یك مکتب خانه واکن .

حافظ) منکه صبحها درس میدهم .

زن ) چه فایده ، شاگردهایت که چیزی برایت نمیآورند ، چه مردمان بی‌حیائی هستند !

حافظ) بد نگو که این بیچاره‌ها از ما فقیر ترند ، بعلاوه حق تعلیم خواستن گناه است ، مگر نمیدانی ! ( در این ضمن شیرین سر میکشد ببیند حافظ تنهاست یا نه)

زن) پس چه باید کرد ؟ از گرسنگی بمیریم ؟

حافظ ) خدا روزیرا میرساند ، آخر آنهائیکه غزلهای ما را میخوانند یك روز هم از مایادی‌خواهندکرد ، دلشان که‌از سنگ‌ نیست.

زن) پس‌چرا یك شعر خوب‌برای خواجه صاحب عیار نمی‌بندی ببری پول بگیری ؟ میگویند بشاعرها خوب انعام میدهد .

حافظ) میگویند سخن مرا پسندیده .

زن ) پس‌چرا معطلی ؟

حافظ) میدانم که اگر یك قصیده برای خواجه بسازم شایدکفاف چند وقتمانرا خواهد داد اما حقیقت این است که از گرسنگی مردن برایم آسانتر است تا مدیحه ساختن ، نمیخواهم ، نه نان میخواهم نه مدیحه میسازم . (باز شیرین سر میکشد)

زن ) من بجهنم این بچهای بیگناه راچکنم که دیگر نه پیراهن دارند نه قبا !

حافظ) پاشو برو مرا بحال خودم بگذار ، تو که با من همراز و همزبان نیستی ، از اینهمه گفتگو جز اینکه بخودت رنج میدهی چه فایده! فایده را من می برم که حلم و حوصله پیدا میکنم اما بخدا دلم بحال تو میسوزد که اینجور خود ترا آزار میکنی .

زن) خدا تو را اهل کند ، بروم یك لقمه نان برایت بیاورم ، مثل اینکه از گرسنگی رنگت پریده . (از اتاق بیرون میرود)

(حافظ سر را بحسرت تکان میدهد - ناگهان شیرین سراسیمه وارد میشود)

شیرین ) ای خواجه حافظ ، دستم بدامنت ! ای وای ازهولم سلام نکردم ، سلام علیکم ، ای خواجه حافظ بمن رحم کن !

حافظ) علیکم السلام ، دخترك من ، توکی هستی ؟

شیرین) من شیرین دختر کاکا اسماعیل همسایه تانم.

حافظ) با من چکارداری ؟ بگو هرچه از دستم بیاید مضایقه ندارم .

شیرین) آن دعا را ننویس ! بمن رحم کن .

حافظ) کدام دعا ؟

شیرین) من نمیخواهم عشق یوسف ازسرم برود !

حافظ) ها فهمیدم ، مادر و پدرت خواسته‌اند که من دعا کنم تو یوسف را فراموش کنی .

شیرین) محض خدا همچه دعائی نکنی !

حافظ) چرا نکنم ؟ مگر تواز عشق یوسف نمی سوزی؟

شیرین ) آره میسوزم اما خدا نکند نسوزم !

حافظ) به ! چه حال خوشی . . . خوب ، دخترکم بگو بدانم یوسف هم مثل تو میسوزد ؟

شیرین) الهی هر چه درد و رنج است نصیب من باشد ، نمیخواهم یوسف مثل من بسوزد!

حافظ) خوب ، عاقبت چه ! توکه باید زن قاضی بشوی !

شیرین) آره من زن‌قاضی میشوم امانعش مرا می‌برند خانهٔقاضی!

حافظ ) قاضی را با آنهمه دستگاه و زندگی چرا نمیخواهی ؟ یوسف‌که نادار است .

شیرین) ای خدا پس پیش‌که بروم که‌درد دل مرا بفهمد ! (گریه میکند )

حافظ) به ازاین گریه ، ابر بهار از این باصفاتر نمی‌بارد ، هیچ بهشتی با صفاتر از سوختن دل عاشق نخواهد شد . بنال دخترك عزیزم، بنال و عاشقی‌کن ، اگر در این دنیا نصیبی از خوشی‌برای بشر خلق شده باشد همین‌عشق است و بس !

شیرین) پس تو درد مرا میفهمی ؟ بده دستت را ببوسم . ( دست حافظ را میبوسد )

حافظ) آره جانم ، درد ترا می‌شناسم ، این درد عشق است ، الهی نصیب همه باشد .

شیرین) ( باشوق ولبخند) خدا شما را عمر بدهد ، خدایا شکرت یکنفر هم توی این دنیا هست‌که میگوید من خوب میکنم یوسف را دوست دارم ! . . . اما میترسم ! . . مادرم دارد ده تا نان شیرمال برای

بی‌بی‌فاطمه می‌پزد که شما برای من دعا بنویسید... دعا بنویسید که خدا نکرده من یوسف را دوست نداشته باشم ! ای خواجه حافظ بگذار پایت را ببوسم ، مبادا همچه دعائی بنویسی !

حافظ ) من امشب وقت سحر بدرگاه خدا دعا میکنم که تو را بیوسف برساند ، عاشق با وفا حتماً بمعشوق میرسد ، تو عاشق باش باقیرا خدای عشق درست میکند !

شیرین) الهی خدا بچهایتانرا برایتان نگه دارد ، الهی بهر چه میخواهی برسی ، آخر من میدانم در این دل شما هم یك آرزوئی هست.

حافظ) (مثل اینکه باخودش حرف میزند) راست است ، در دل منهم آرزوئی هست ، اما من کجا و معشوق کجا !(آسمان را نشان میدهد)

شیرین) مگر شما الآن نگفتید عاشق با وفا حتماً بمعشوق میرسد ؟ غصه نخورید کارشما را هم خدای عشق درست میکند !

حافظ) دختر جان ارشادم کردی، معنی حرفم را بخودم فهماندی! اما بخداکه آرزوی خودمرا فراموش میکنم و از خدا چیزی نمیخواهم تا اینکه تورا بمعشوقت برساند، دعای شب و روزم همین خواهد بود.

شیرین) وقتی شما میآئید ومی نشینیدتوی مهتاب و شعرمیخوانید من از پشت بام گوش میگیرم و گریه میکنم - دیشب یکدفعه از خواب جستم و شعرهای شما بیادم آمد ، همینطور بی‌اختیار میخواندم و اشکم میریخت .

حافظ) چه شعری میخواندی، بخوان جانم تا منهم بشنوم.

شیرین) صبر کنید ببینم کدام بود... آره یادم آمد، میخواندید دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد- زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد.

حافظ) آره جانم مهرویـان من خوبـان و نیکانند ، اما تو یك مهر وبیشتر نداری، تو بخوان : دلم جز مهر آنمهروطریقی برنمیگیرد زهر در میدهم پندش ولیکن درنمیگیرد ...

شیرین) به چه‌خوب شد ، دلم میخواهد فریاد بکشم وگریه کنم، میترسم بی‌بی‌فاطمه بیاید ... (سرش را در دو دست پنهان میکند).

حافظ) نه جانم ، گریه‌نکن .خوب ، بگو ببینم همین یك شعررا یادگرفتی ؟

شیرین) بازهم میدانم : خدا را ای نصیحتگو-حدیث از مطرب و می گو- که نقشی درخیال ما از این‌خوشتر نمیگیرد.

حافظ ) بارك‌الله ، آفـرین ، اما تو بگو خدا را ای نصیحتگو حدیث از عشق یوسف گو-که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد

شیرین) پس حالاکه این شعر را بستید بکس دیگر ندهیدبخواند نمیخواهم‌کس دیگر اسم یوسف مرا ببرد !

حافظ) نه جانم یوسف مـال تست ، تـو مال یوسفی ، هیچکس نمی‌تواند عاشق و معشوق را از هم جداکند ، تا دنیا هست لیلی ومجنون مال یکدیگرند.

شیرین) قربان‌شماکه اینجور با من حرف میزنید ! ( دست حافظ را میگیرد و میبوسد ، در این ضمن زن حافظ با سینی غذا وارد اتاق میشود و از دیدن این منظره حالت وحشت و اضطراب بخود میگیرد و دوسه دفعه حمله میکندکه شیرین را بزند ولی منصرف میشود و خیالی بنظرش میرسد وآهسته‌برمیگردد بطوریکه‌آنها نفهمند) چطوراست‌که شما مثل همه نیستید، چرا شما اینقدر خوبید ، پس چرا آنهای دیگر

مثل شما نیستند! هیچکس جز شما باین زخم دل من مرهم نگذاشته بود، همه‌میگفتند اگر بگوئی یوسف را دوست‌دارم، اگر بابایت بفهمد که همچه حرفی زده‌ای گیسهایت را می‌برد، زبانت را از دهنت‌میکشد بیرون. کاشکی شما پدرمن بودید، چرا پدر من مثل شما خوب نیست؟

حافظ) نه جانم، پدر تو هم خوب است، همه‌خوبند.

شیرین) کاشکی همه مثل شما بودند.

حافظ) نمیدانم اگر همه مثل من بودند دنیا چه صورتی پیدا میکرد، شاید بهتر میشد، شاید هم بدتر میشد، هر چه خدا خواسته خوب است.

شیرین) یادتان نرود، شما بمن‌گفتید دعا میکنید که من بیوسف برسم، یادتان نرود. پاشوم بروم اما از بی‌بی فاطمه میترسم!

حافظ) چرا ازبی‌بی‌فاطمه میترسی!

شیرین) میترسم بیاید وبرای خاطر آن نان شیر مالها که مادرم برایش می‌پزد آن دعا را بزور از شما بگیرد. (گریه‌میکند).

حافظ) (باتبسم و حسرت) نه عزیزم، نترس (دست بسر شیرین میکشد) گریه نکن، اگرهرچه نان شیرمال دراین دنیاهست بمن‌بدهند هرگز دعا نخواهم‌کردکه عشق یوسف ازسر توبرود! (دراینموقع بی‌بی فاطمه وکاکا اسماعیل پدر شیرین وارد میشوند و با حیرت وخشم این منظره را تماشا میکنند) در مقابل اینهمه رنج زندگی تنها تسلیت ما عشق است، من عشق را بکشم! من این چراغ را خاموش کنم! (کاکا اسمعیل پدر شیرین بطرف حافظ حمله میکند ولی بی‌بی‌فاطمه هوایش را داردکه نگذارد بحافظ صدمه‌ای بزند- شیرین جیغ‌میکشد).

کاکا) مرد ، از خدا نمیترسی دست بسر دختر نامحرم میکشی!

حافظ) (بدون تعجب یاترس با تبسم وخوش روئی) ایـن دختر من است ، بمن نامحرم نیست ! (کاکا حمله میکندکه دختر را بگیرد، شیرین جیغ کشان فرار میکند ـ کاکا بطرف حـافظ حمله میکند ـ شیرین برمیگردد و خودشرا میاندازد توی دست و پای پدرش)

کاکا) حیا نمیکنی ! دختر مرا بخودت محرم میدانی!

بی‌بی‌فاطمه ) ای وای خدا مرگم بدهد ، دیدی دختره را بـرای خودش عقد کرد و محرمش شد ! ای امان !

شیرین ) پدر جان مرا بزن (جلو پدرش را میگیرد) مرابکش ، تقصیر از من است (کاکا با شیرین در تقلاست ) آره پـدر مرا بکش و خلاصم کن !

کاکا ) ( بحافظ ) دختر مرا پنهانی من برای خودت عقدکردی ! الآن حقت را کف دستت میگذارم ! (خـودشرا از دست شیرین خلاص میکند ـ شیرین‌میافتدروی‌زمین و جیغ میزنداما بی‌بی‌فاطمه نمیگذارد کاکا بحافظ برسد )

بی‌بی‌فاطمه ) (بحافظ) اگر شیرینرا عقد کرده باشی بچهایترادانه دانه میکشم ، هرچه مو بسرو ریشت داری میکنم!

کاکا) بگذار کارش را بسازم ، دخترمرا برای خودش عقدکرده! (باز شیرین برمیخیزد و بپای پدرش می‌پیچد و فغان میکند کـه پدر چه میکنی ، چه میکنی ! )

بی‌بی‌فاطمه ) (بحمایت حافظ میایستد)عقد کرده که کرده ،خوب کرده ! خلاف شرع که نکرده ! ( روبحافظ) بخدا بسرم خـره میمالم

میروم توی بازار جیغ میکشم ، رسوایت میکنم !

کاکا ) بگذارید، بگذارید،(تقلا میکندکه‌خودشرا از دست زنها خلاص کند)

حافظ ) ( با روی خندان ) بیا کاکا بنشین صحبت کنیم ، من شیرینرا برای خودم عقد نکرده‌ام ، بیابنشین حرف بزنیم ، برای زدن وکشتن من وقت بسیار است .

بی‌بی فاطمه) (ذوق‌کنان) بگوبجان بچهایم‌شیرینرا برای خودم عقد نکردم .

شیرین ) بخدا راست میگوید مرا عقد نکرده ، مگر من جز یوسف زن‌کس دیگر هم میشوم !

کاکا) بروسلیطه ، بروگمشو خانه ، الآن میآیم زیر لگد خردت میکنم . (شیرین بیرون میرود )

حافظ ) بیاکاکا بنشین ، مردکه اینهمه تنگ حوصله نمی‌شود !

بی‌بی‌فاطمه) بروکاکا بنشین، ببین‌چه میگوید، شوهر من دروغگو نیست ، شیرین را هنوز برای خودش عقد نکرده . اما ببین ، اگر از شیرین خواستگاری‌کرد ، گولش را نخوری ! اگر شیرین را بهش دادی هرچه دیدی از چشم خودت دیدی، دخترت‌را چیز خور میکنم میکشم، فهمیدی !

حافظ ) بس است ، تو برو ما را باهم بگذار ، کاکا بیا بنشین. (زن‌حافظ با اشارات تهدید آمیز بکاکا بیرون میرود و کاکا آهسته می‌نشیند)خوب‌کاکا اسمعیل ، بگوببینم چرا شیرین را بیوسف‌نمیدهی؟

کاکا) چرا بیوسف بدهم ! پسره یتیم است ، نادار است ، منهم که

چیزی ندارم ، چطور شیرین را بدهم بیوسف !

حافظ) مگر تو هرگز عاشق نبوده‌ای ؟

کاکا) ( با حسرت و تفکر) چرا من هنوز عاشقم ، ده‌سال داشتم که عاشق مهر و دختر داروغه شدم ، باهم همسایه و همبازی بودیم، یك‌وقت پدرم خانه و زندگیرا فروخت و ما را برداشت و برد بکرمان . من از یزد گریختم و برگشتم بشیراز ، آنوقت هیجده سال داشتم، بعدها که پدرم مرد و مادرم بدنبال من آمد بشیراز فهمیدم که چراپدرم جلای‌وطن کرده بود ، برای این بود که میدانست داروغه مهرو را بمن نمیدهد ، برای این بودکه میدانست این عشق از سر من بیرون نخواهد رفت ، ترسیده بود که منهم مثل مجنون سر بگذارم به بیابانها ! وقتی من برگشتم بشیر از مهرو را عروسی کرده بودند - یك روز رفتم که کُم داماد را با دشنه کو بدرم ، اما ریختند و مراگرفتند ، این جای زخم پیشانیم از آنروز مانده است ـ داروغه‌گرفت حبسم‌کرد امایك ماه نکشیدمهروی نازنینم مرد ، مادرم بداروغه گفته بود اگر اسمعیل مرا رها نکنی یك اولاد دیگرت هم میمیرد ! دارغه ازترسش مرا رها کرد اما از آنسال‌تا حالا روزی نیست که من سر قبر مهر ونروم‌وزاری‌نکنم وفاتحه‌نخوانم.

(متأثر میشود وچشمها را پاك میکند)

حافظ ) خوب کاکا ، تو که دل باین نرمی داری چرا شیرین را نمیدهی بیوسف ! مگر نمیدانی که‌شیرین هم از تو ارث برده، آنهم دل دارد وعاشق شده ! توکه لذت و رنج عاشقی را چشیده‌ای و از درد دل دخترت خبرداری !

کاکا ) آخر یوسف‌نادار است ، منهم که چیزی‌ندارم بهشان‌بدهم

حافظ) روزیرا خدا میرساند ، یك لقمه‌نان بیشتر و کمتر کسیرا در دنیا خوشبخت و بدبخت نمیکند ، خوشبختی در این است که دو نفر همدیگر را دوست داشته باشند ، شرط دیگری ندارد . . .

کاکا ) بخدا میدانم ، رنجی که من از عاشقی بـرده‌ام کی برده ! اما چکنم ملازین‌الدین فرستاده بودخواستگاری شیرین، گفتم‌دخترمرا بقاضی‌که هرروز یك‌زن تازه میگیرد نمیدهم ، قاضی فرستاد مرا بردند یك‌روز حبسم کردند از کار و کاسبی‌بازم داشتند ، آنوقت‌مرابردندپیش خودش ، گفت این دختر مال‌من‌است ، اگر شیرینرا بکسی دیگربدهی پاهایترا زیر چوب میاندازم،آنکسی‌که شیرین را بگیرد از توی‌حبس من زنده بیرون نخواهد رفت ! اما وعده داد که وقتی شیرین را گرفت مرا داروغه کند .

حافظ) آیا تو حاضری داروغه باشی و فرزندت را بدست خودت توی آتش بیندازی ! وقتی تو بدانی‌که‌شیرینت‌تمام عمر از همان رنجی که تو داشتی و داری ، میسوزد آیا میتوانـی روی تخت شاهی آسوده بنشینی ؟ آیا یك‌شب میتوانی‌راحت بخوابی !

کاکا) آخر چکنم ، از دست قاضی بکجا فرارکنم ! میترسم‌زیر چوب جانمرا بگیردو بچهایمرا یتیم کند ، بگدائی بیفتند . . .

حافظ) ( پس از تأمل با خودش حرف میزند ) آره می‌سازم ، قصیده را می‌سازم ! (روبکاکا) کاکا اسمعیل تو آسوده باش ، هر چه‌بلا در این کار هست من بجان‌میخرم ، نمیگذارم بتو آزاری برسد ، دوسه روز بمن مهلت بده ببینم‌خدا چه میخواهد ، آخریك خدائی هم داریم تو عجالتاً برخیز و برو شیرینت را دل داری بده ، تا از دستت برمیآید

نگذار یك عاشقی در دنیا خیلی رنج ببرد ، گوسفند را هم پیش‌ازکشتن آب میدهند ، توهم این دو روزه شیرینت را نوازش کن.

کاکا ) خدا بشما عمر بدهد ، خدا جایت را توی بهشت قرار بدهد ، باین دل زخم من‌مرهم‌گذاشتی . بچشم ، میروم وشیرین نازنینم را نوازش میکنم ، نمیگذارم غصه بخورد ، (در حال رفتن)رفتم‌و خودم و جگر گوشه امرا بخدا و بخواجه حافظ سپردم . (میرود)

حافظ) ( پس از اندکی تأمل کاغذ و قلم بدست میگیرد ) حالا حاضرم مدیحه بسازم وصله بگیرم ، حاضرم برای‌اینکه‌شیرین‌ویوسف بهم برسند ، مداحی‌کنم . خدایا بدل صاحب عیار بینداز مزد شعر مرا آنقدر بدهد که یك لانهٔ عشق برای این دو عاشق فراهم‌کنم ! .. به چه حالا خوشی پیدا کردم ! . . . بعشق این دو جوان عاشق شدم ! وه که برای دیگران زحمت کشیدن و رنج بردن چه لذتی دارد ولـو رنج مدیحه ساختن باشد ! . . . بسازیم ...

(مشغول نوشتن میشود و پرده میافتد )

## پردهٔ دوم

( مجلس خواجه صاحب عیار است . خواجه در جلوی صحنه روی مخده نشسته یکنفر زیردست و یکنفر آنطرف صحنه روبرویش نشسته‌اند زیر دستی مستوفی است و شخص روبرو دلیل الشعرا)

خواجه صاحب عیار) (رو بمستوفی ) در شهر چه خبر است ؟ از ما چه میگویند ؟

مستوفی) (شمرده ولفظ قلم) قربان ، شهرت خوان نعمت خواجه سراسر اقلیم را فرا گرفته گدایان هر روز وهر شب از این خوان بیکران میبرند و میخورند و بدوام دولت خواجه دعا میکنند . . .

دلیل الشعرا ) ( باقرائت و با صدائی که برصدای مستوفی غالب میآید حرف او را قطع میکند ) صحیح است قربان ، صحیح است.همه دعا گو هستیم . . .

مستوفی ) ( دنباله حرف خود را میگیرد) بله قربان ، همه دعا میکنند و از خداوند برای ولینعمت معظم و خاندان عظمی طول عمر میخواهند . . . .

دلیل الشعرا) (حرف مستوفی را قطع میکند ) بنده که حاضرم از عمر خود تقدیم کرده باشم . . .

خواجه ) خوب دلیل الشعرا ؟ تو چه خبرداری ؟

دلیل الشعرا ) ( گردنرا میخارد که چیزی پیدا کند ) بله‌قربان، نخیر ، خبر از این مهمتر چه که دراین زمانه دلاوران روزجنك باشعر خدایگانی خواجه صاحب‌عیار مبارز می‌طلبند ، درشب بزم‌شوخ‌چشمان با ترانه‌های خواجه صاحب سرمست میشوند ، بلبل بر شاخ گـل شعر خواجه صاحب میخواند . . . دیگر چه عرض‌کنم ، صیت فضل و دانش این آستان از روم و بغداد تا بلخ و سند یعنی همه جهانرا پر ازشور و نغمه کرده . . .

خواجه ) (با تبسی پرازمعنی) شعرهای من !

دلیل الشعرا ) بله قربان ، اشعار خداوندگاری ، که هریك دری است از بحر معنی و گوهری است از کان رستگاری ! بله قربان، کلاه این کمینه را هم آفتاب به کمین نشسته میخواهد بردارد و بر سرخود بگذارد ، از آنکه این کمینه دلیل‌الشعراء این میدان فصاحت وبلاغت است ، بلی قربان ، بالبداهه عرض میشود :

کلاه گوشه بنده بآفتاب رسید ـ که دست شیرهٔ صاحب مرا بسرمالید

( هر شعر را دو بار میخواند )

حسودگوکه بمیرد ز رنج‌خود بینی ـ بلی بحکمت ودانش ببایدی بالید

مستوفی ) (چشمکی بدلیل میزند) به به ، آفرین ، احسنت !

خواجه صاحب ) ( باتمسخر) آفرین . .

دلیل‌الشعراء) بله قربان ، بالبداهه عرض میشود :

توای ضعیف که خواهی بجنك ما آئی ـ توکودکی وچو کودك بایدت‌نالید

منم‌که‌ازقطرات بحاردانش‌او(باانگشت‌بخواجه‌صاحب‌عیاراشعاره‌میکند)

چو ابر رحمت یزدان ببایدم بارید

مستوفی ) بخ بخ ، مرحبا ، احسنت ! (چشمکی بدلیل میزند بدینمعنی که خیلی مزخرف ساخته‌ای)

دلیل الشعراء ) بله قربان ، شاعر و ماعر خیلی پیدا شده‌اند اما گنجشك وشاهین رانمی‌توان بایکدیگر هم سنك کرد ، شعر بامعر خیلی فرق دارد ، حضرت صاحب میتوانند صدف را از خر مهره تمیز بدهند نه هر نادان بی‌بصری .

خواجه ) ( از روی تمسخر ) این شعرها را تو خودت تنها ساخته‌ای ؟

دراین ضمن شخصی وارد میشود

مستوفی ) قربان ، هارون بیك حاکم داراب است .

صاحب‌عیار )(ابروهارادرهم‌میکندو رورا ازهارون برمیگرداند) خوب ، بگو ببینم ، دلیل الشعرا ، گفتی شعر با معر فرق دارد ؟

دلیل الشعراء ) بله قربان ، بله ، این شعرای خود رو را که اینروزهاپیدا شده‌اند باید امر بفرمائید چوب بزنند و ازمملکت بیرون کنند ، شاعری راقدما برخودختم کردند ! دیگر بعد از ابوحفص سغدی وحنظله بادغیسی و ابوسلیك گرگانی و امثالهم غلط میکند کسی شعر بگوید درصورتیکه حضرت خواجه صاحب که امروز نادرهٔ زمانیدعیناً مثل قدما از روی علم ودانش و بتائید خداوند شعر می‌سازید .

خواجه صاحب ) ( با لبخند تمسخر ) نه تو هم الحق خوب شعر می‌سازی !

دلیل‌الشعرا ) قربان ، بنده سایه‌ای‌ازاین‌ابر رحمتم ! قطره‌ای‌از این دریا خورده‌ام ، ریگی دراین‌میدان فصاحتم ، تیری از آن ترکشم ،

بیتی از آن دیوانم . . .

مستوفی ) ( باشاره میگوید بس کن ، ضمناً حرفش را قطع میکند ) بله قربان ، هارون بیك حاکم داراب است .

صاحب عیار ) این همان نیست که رعایاازظلمش بستوه آمده‌اند؟

مستوفی )خیر قربان ، ایشان همان است که آن اسب‌عربی‌ابیض را که شبدیز نام‌فرمودیدتقدیم‌کرده.

صاحب عیار ) اهو...این همان است که شبدیز را تقدیم کرده ... ( با نفرت ) بنشین ! ( هارون بیك می‌نشیند) خوب ، بگو ببینم ، چرا اینقدر ظلم میکنی ، چرا رعایا را عذاب میدهی ؟!

هارون بیك )قربان ، خلاف عرض شده ، این حرفها را مغرضین برای جان نثار درست‌کرده‌اند .

صاحب عیار ) خیر ، باید همینجا باشی تا بفرستم از مظالم تو تحقیقات بکنند .

(هارون بیگ بمستوفی و دلیل الشعراء نگاه استمداد میکند - مستوفی ودلیل الشعراء به اشاره باهم چیزهائی میگویند )

مستوفی ) قربان ، هارون بیگ برای همین آمده که در کارش تحقیق بشود ، تحف فراوانی هم برای تقدیم آورده ، منجمله چند عدد مروارید است که تازه در بحرین صید شده وواقعاً در گنجینه سلاطین نظیر ندارد . و اما تحقیق در امور بسیار کار واجب و صحیح است تا حضرت صاحب چه کسی را مأمور تحقیق بفرمایند .

(هارون بدلیل الشعرا نگاه استمداد میکند)

دلیل‌الشعرا ) قربان ، امتیاز این وجود معدلت گستر وبنده‌نواز

با سایر فرمانفرمایان و صاحبان امر نفع طلب همین است که هیچ شکایتی را ولو مردم اغوا شده و مغرض آورده باشند حضرت خواجه صاحب عیار بی‌اثر و بلاتحقیق نمیگذارند . از تحقیق و رسیدگی چه بهتر ، ولی (با لبخند وادا وبخود پیچیدن) بنده‌که صبر تحقیق ندارم ، استدعا میکنم بفرمائید آن مروارید های نادره راکه در گنجینهٔ شاهان مانند ندارد بیاورند تا لااقل شاعر از دیدنش چشم را آب بدهد و کسب ضیاءِ کند .

صاحب عیار) بیاورند ، مانعی ندارد ، ولی من دست از عدالت بر نمیدارم .

مستوفی ) البته قربان ، البته ، همینطوراست‌که میفرمائید ( رو به‌هارون بیگ) مروارید راتقدیم‌کن.

دلیل الشعرا ) (با لبخند وادا و پیچ و تاب وشوق مصنوعی برای دیدن مرواریدها گردن میکشد ) حالا شد صحیح ، آمنت و صدقت . زود باش هارون بیگ، دل مرا آب‌کردی ، مگر نمیدانی دیدن مروارید خوب چشم را قوت می‌بخشد ؟ زود باش !

(هارون بیگ کیسه‌ای‌ازجیب بیرون‌میآورد وبسته‌ای از آن‌خارج میکند ، مشغول است که مرواریدها را بیرون بیاورد که شخصی بهیئت قاضی با ریش پهن وهیکل برازنده وارد میشود وبا قرائت سلام میکند. مستوفی و دلیل الشعرا و هارون بیگ بر میخیزند، صاحب عیار هم نیم خیزی میکند) .

صاحب عیار) علیکم السلام جناب قاضی ، بفرمائید ، بفرمائید .

ملازین‌الدین) صبحکم الله بالخیر، ان شاءالله مؤید ومنصور باشید

صاحب عیار) صبحکم الله بالخیر ، حال جناب ملا چطور است ؟

( در این ضمن مستوفی به اشارهٔ صاحب عیار به هارون بیگ با چشم ودست حالی میکندکه‌کیسه را جمع کن )

ملا زین الدین ) ( در ضمن آنکه چشمش به کیسه دوخته و با انگشت بآن اشاره میکند جواب صاحب را سر سری میدهد ) به ارادهٔ الهی هنوز در قید حیاتم و دعاگو . ( خطاب به هارون بیگ با لبخند ) کیسه را مخفی مکن ، جناب مستوفی بفرمائیدکیسه را مخفی نکنند . این‌کیسه با داعی آشنا است . آخر بابا مردم هنوزدین دارند ،مال‌حرام نمیخورند و نمیخورانند ، محال از عقل بود که هارون بیگ دراین ساحت مقدس‌مال حرام برای تقدیم‌بیاورد ! این مرواریدها را قبلاً پیش داعی آورد،صیغه خواندم و برمخدومی خواجه صاحب عیار حلال کردم بقسمیکه الآن این‌درر‌شاهوار‌از‌شیر‌مادر برایشان حلالتروگواراتراست! هارون بیگ مروارید ها را بیرون بیاور وتقدیم‌کن ، مال حلال باید نزد صاحبش باشد.حضرت صاحب عیار، واقعاً هارون بیگ ازخدام جان‌نثار است ، باید حتماً او را مشمول توجهات و عنایات خاص قرار بدهید . ضمناً اشاراتی به هارون و مستوفی ودلیل میکند یعنی من کار خود مرا کردم)

دلیل الشعرا) بله قربان ، صحیح است ، همینطور است‌که‌جناب ملا دامت برکاته اظهار داشتند ، بنده هم از مراتب فدویت هارون بیگ نسبت بآن ذات مقدس آگاهم .

صاحب عیار ) نه ، از او راضی نیستم ، خیلی ظلم کرده ، خیلی شاکی دارد ، خانهٔ مردم ازظلمش خراب شده .

ملا) (با خنده‌ای پرمعنی) بلاتشبیه ، بلاتشبیه ، خدا هم خیلی شاکی دارد ، ( خوراکی میآورند و جلو ملا میگذارند - ملا در ضمن همهٔ حرفها اغلب میخورد ومخصوصاً درمواقعی که ملتهب میشود وخشم میگیرد با خوراکی که در دهان دارد حرف زدنش مضحك میشود) پس نعوذ بالله ! . . . استغفرالله ربی‌واتوب الیه . ( نگاهی دزدیده بمستوفی میکند - مستوفی با نگاه تشویقش میکند وهارون بیگ سر تشکر تکان میدهد - هارون بیگ که خلاص خود را در ضمن این گفتگوها انتظار دارد چشم ودهانش باز ومتوجه این و آن است که ببیند عاقبت بنفع او چه صحبتی خواهد شد) .

دلیل الشعرا) اما واقعاً جناب قاضی دلیلی آوردیدکه بنده مجاب وبلاجواب شدم ، آفرین براین قوهٔ منطق و استدلال ، یعنی در حقیقت دلیل خدائی آوردید . ( هارون بیگ نزدیك است که مروارید ها را بیرون بیاورد )

صاحب عیار) مرواریدها را بیرون نیاور ! هنوز نمی‌توانم‌خودمرا راضی‌کنم ، دلم از این تقدیمی‌چرکین است ، توخیلی بیداد کرده ای ، دلم میخواهد بدهم شکمترا پاره‌کنند . (با حرص والتهاب روبمستوفی) مستوفی ! بگو ببینم با این ظالم چه بایدکرد !(غیر از ملاهمه خود را جمع میکنند وقیافه‌ها وحشت زده میشود)

ملا) (با حالت عصبانی وصدای بلند خشمناك) هارون بیگ‌کیسهٔ مروارید را سربسته بده بمستوفی تا در موقع شایسته از نظر محترم بگذرانند ولی ( رو بصاحب عیار ) حضرت خواجه صاحب عیار ، غرض داعی ازشرفیابی این مختصرحطام دنیوی نبود ، خاطرعالی‌شریفتراز آن

است کــه بــه شکایت چند نفــر مغــرض گمراه شده مشغول بــاشد .
(دلیل الشعرا متصل سر را به تصدیق می جنباند و آهسته میگوید صحیح
است ، صحیح است .) مهم بزرگی درپیش است که باید جلب خاطر انور
را بکند . بلی حضرت صاحب عیار ، بلی ، دین بخطر افتاده ! . . مهم و
قابل توجه این است نه هارون بیگ ، وامصیبتا ! دین و آئین دچاروهن و
شکست شده ، واویلا ! بلی ، حضرت خواجه ، خاطر شما باید باین مهم
خطیر متوجه باشد زیرا دین که رخت بست ظلم سراسر ملك را فرا میگیرد ،
بلا های آسمانی نازل میشود ، قحطی و وبــا میآید ، مردم یکدیگر را
پاره میکنند ومیخورند ! . . (مستوفی ودلیل الشعرا بهم چشمك میزنند
وبا نگاه ولبخند بیکدیگر حالی میکنندکه ملا عجب نیرنگی بکارزد
هارون بیگ مثل کسی که ازخطری رهائی پیدا کرده رفته رفته راحت و
شاد میشود . )

صاحب عیار ) چــه واقع شده ، بگوئید بــدانم که همچه جرأتی
کرده ! باوجود ما ازکدام دهن وقدم همچه جسارتی رفته !

ملا) (رو بدلیل الشعرا با التهاب وغضب وتمسخر ) جناب میرزا
دلیل الشعرا ! توراکه دست خداوندگاری (اشاره بصاحب عیار) در رأس
سخنگویان وشعرا قرارداده ، تو چرا تا بحال بعرض نرسانده‌ای ! چرا
خودت قلم این ملحدین را نمی‌شکنی ، چــرا دهنشانرا بــا مشت خرد
نمیکنی !

دلیل الشعرا ) ( سر را از حجب دروغی بــزیر میاندازد و بخود
می‌پیچد) آخرجناب قاضی بنده‌که فضول باشی نیستم ، مؤمن وکافرهمه
بندهٔ خدا هستند ، همه چیز راکه نمی‌شود بعرض رسانید .

ملا) (درکمال حرارت و غضب) بله ، حضرت صاحب عیار ، بله ، مگر نمیدانید ، مگر نمیدانید ، مگر بعرض نرسانده‌اند که شخصی مرتد وجوکی ، بی‌سواد و نادان ، ازرطب و یا بس چیزهائی میبافد و بخیال خود شعر میگوید ؟ اسم خودش را حافظ گذاشته ! مردم ابله هم از نفهمی مهملات این بیدین را نفهمیده و نسنجیده میخوانند و نعوذ بالله از بر میکنند و با تار و تنبور می‌نوازند !

صاحب عیار) حافظ ؟ ! چرا . . . اتفاقاً اشعارش بگوشم خورده ، خوب شعر میگوید .

دلیل الشعرا) قربان ، اختیاردارید ، رعیت پروری میفرمائیدوالا اشعارحافظ قابل سمع مبارك نیست . . . چه عرض کنم . . .

ملا) منکه باین مهملات گوش نمیدهم ، محرر داعی نوشته و آورده میگوید سراسر کفر و الحاد است . بیا دلیل الشعرا ! بگیر و بخوان ، منکه‌نمیخوانم ، حرمت دارد . (نوشته را میدهد بدلیل‌الشعرا)

صاحب عیار) دلیل بخوان ببینم حافظ چه‌کفری گفته .

دلیل الشعرا) (با تمسخر وانکار و نفرت میخواند) بیاکه ترك فلك خوان روزه غارت‌کرد ( میخواند فلك خان) فلك خان‌کی است ؟ ! همچه‌کسی راکه بنده نمی‌شناسم ! روزه غارت کرد یعنی چه ! مگر روزه را هم میشود بغارت برد ! اینکه معره ، شعر نیست .

ملا زین الدین) (با التهاب) مقصود ملحد این است‌که در ایام روزه بغارت دین مشغول بوده !

صاحب عیار) با قیش را بخوان ، حواست را جمع‌کن .ترك فلك، خوان روزه غارت‌کرد . درست بخوان .

دلیل الشعرا ) ( بـا نفرت وکراهت) هلال عید بدور قدح اشارت کرد ! . . . بنده‌که نمیفهمم .

ملا) چرا ، چرا ، من میفهمم ، مصرع پر از الحاد است .

صاحب عیار) نگاهی پر از تعجب وتمسخر بمستوفی میکند .

دلیل الشعرا) (پس ازآنکه یکبارشعر بعد راآهسته پیش خود میخواند ) بـه ! پس این شعر را گوش بدهید تا ازکفر و الحاد چیزی دستگیرتان بشود ! : ثـواب روزه و حج قبول آنکس برد که خاك میکدهٔ عشق را زیارت‌کرد ! (روبملا) دیگر چه عرض‌کنم ،کفر والحاد خودش فریاد میکند .

ملا) (دست می‌بردکه یقه‌اش را پاره‌کند) لااله الاالله ! استغفرالله

صاحب عیار) (با تبسمی پرمعنی) بخوان ، بخوان !

دلیل الشعرا) (سررا به تأسف حرکت میدهد) بهای بـادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل بیاکه سود کسی برد کاین تجارت کـرد . . . . معلوم میشود این ملحد شرابخوار بعقل هم اعتقادی ندارد !

ملا) البته ، البته ! وقتی خداوند به ارادهٔ الهی کسیرا میخواهد درآتش جهنم بسوزاند اول عقلش را زائل میکند .

صاحب عیار) ( بـا تبسمی حاکـی از تمسخر ) بخوان ، دلیل ، بخوان !

مستوفی ) (بی اختیار وسرمست آهـی میکشد) بخوان ، دلیل ، باقی غزل را بخوان . . .

دلیل الشعرا) ( بـا اکراه ) مقام اصلی ما گوشهٔ خرابـات است خداش خیردهادآنکه این عمارت‌کرد . . . (رو بملا) چه میفرمائید ؟ !

ملا) وامصیبتا ! . . . .

صاحب عیار) (حرف ملا را قطع میکند وبا تهدید بدلیل الشعرا میگوید) بخوان !

دلیل) (قدری ترسیده) نماز درخم آن ابروان محرابی-کسی کند که بخون جگر طهارت‌کرد . (آهسته رو بملا) بنده چه عرض کنم خودتان میدانید . . .

ملا) (با التهاب) ای امان ، این بیدین خونخوار ، خونرا جزو مطهرات میداند ! باید فوراً این‌کافر را سنگسارکرد ، باید . . .

مستوفی) (حال‌کرده وسرمست شده ) دلیل ، فرمودند باقی غزل را بخوان ، مگر نشنیدی ؟

صاحب عیار) دلیل ،گویا دلت چوب میخواهد !

دلیل) نخیر قربان ، اطاعت میکنم- فغان‌که نرگس مخمورشیخ شهر امروز-نظر به‌دردکشان از سرحقارت‌کرد (روبملا آهسته) مخمور یعنی‌خمرخورده، یعنی‌بچسبد شیخ خمرخورده . . . .

ملا) ( با التهاب ) فغان ، یا جناب صاحب عیار ! محض رضای خدا الآن بفرستید این مرتد را بکشند وبیاورند ! (در این ضمن حافظ وارد میشود ، لوله‌کاغذی بدست ، دو سه مرتبه بصاحب عیار سری فرود میآورد که نه تعظیم است نه تعارف ، مثل‌کسیکه میترسد و میخواهد خیلی ادب وکوچکی‌کند ولی‌نمی‌تواند .کسی متوجه اونیست وازآمدن اوحرف ملا قطع نمیشود - ناچار بیچاره ومحجوب درگوشه‌ای تاریك میایستد) بلی ! بفرستید این زندیق را بیاورند ، داعی خودم‌گردنش را میزنم ! (حافظ ازشنیدن این حرف حرکتی ناشی از نفرت و وحشت

میکند ولی نمیداندکه مقصود وموضوع خود اواست)

دلیل الشعرا ) جناب ملا ، گوش بدهید ، فرمودنـد تمام غزلرا بخوانم . حدیث عشق ز حافظ شنو نـه از واعظ . . . ( این مصرع را طوری گشاد وازهم بریده میخواندکه هزارمعنی برای ملا پیدامیکند)

ملا) (صدای دلیل الشعرا را قطع میکند) وادینا! توهین بواعظ ! انکار واعظ ! تمسخر خدام دین ! حضرت صاحب عیار ، بفرستید ، حکم کنید این جهنمی را بیاورند تـا داعی شاهرگش را پـاره کنم ! ( حافظ ترسان ولرزان پشت به مجلس میکند ویواشکی درمیرود ، اتفاقاً پایش میگیرد به قلقلك یا چیز دیگری وآنرا میاندازد ـ ازصدای افتادن‌همه متوجه او میشونـد و خود حافظ هـم از ترس در جا میخشکد و سر را برمیگرداند وبحضار نگاه میکند)

صاحب عیار) این‌آدم‌کیست ؟! (اندکی با تعجب وخشم)

مستوفی)که هستی ؟ چه میخواهی ؟ !

حافظ) (ترسیده ولرزان) قصیده ای برای حضرت‌خواجه‌صاحب‌ـ عیار ساخته بودم . . . . خیر ، مرخص‌میشوم (درحال رفتن است) عرضی نداشتم . . . . .

صاحب‌عیار) خیر ، بایست وبخوان .

ملا) میفرمایند بخوان ، بخوان بلکه توبا خدا باشی ، گرچه از شاعرچشمم‌آب نمیخورد، البته غیر ازدلیل الشعراکه ازمؤمنین وخداـ پرستان است .

دلیل الشعرا ) خیر قربان ، اجازه بفرمائید برود ، غلط میکند کسی جز بنده و فرخی‌قصیده بسازد ، مجلس حضرت خواجه جای یاوه

سرائی نیست .

صاحب عیار ) ( آمرانه و بدون اعتنا بدلیل الشعرا ) مخصوصاً بایست و بخوان ، بدلم گذشته که تو خوب ساخته‌ای ، بخوان .

حافظ) (باالتماس) اگر اجازه بفرمائید مرخص بشوم ، همانطور که ایشان (اشاره بدلیل‌الشعرا) گفتند بنده نقد شعری که لایق باشد ندارد.

صاحب عیار ) ( با لبخند تلخ ) حق داری جائی که با حافظ اینطور رفتار کنند ، بترسی شعر بخوانی . اما من میل دارم شعر تو را بشنوم ، بخوان و نترس ، هرچه باشد خوب است ، صله‌ات میدهم . (حافظ نگاهی به دلیل الشعرا میکند و در تردید است) میگویم بخوان، از او نترس ، بیجا میکند !

دلیل الشعرا ) نخیر قربان ، بنده عرضی نکردم ، خواستم خاطر مبارکترا با مهملات خسته نکنند .

حافظ) (محجوب و نجیب ) اگر بنده میدانستم که سخنم اسباب زحمت و رنج میشود هرگز نمی‌ساختم ، چکنم ، دیگر اینطور پیش آمد، روزگار است . . .

دلیل الشعرا) مرد چرا اطاعت نمیکنی ! مگر نشنیدی میفرمایند بخوان ؟ اولین وظیفهٔ ما در این آستان فرمانبرداری است ، اگر هنوز اینرا نمیدانی پس چطور قصیده ساخته‌ای ! بخوان تا غلطهایت را بگیرم.

ملا) بخوان واز استاد کسب فیض کن . (اشاره به دلیل الشعرا)

حافظ) (ابتدا ترسیده و محجوب میخواند ولی رفته رفته قیافه و صدایش عادی و سخت میشود ـ شمرده و آرام میخواند و با اشارات دست و انگشت به‌کلمات جان میدهد) چشم میخوانم :

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی        هزار نکته در این کارهست تادانی

دلیل الشعرا) قربان ، مطلع دراین ساحت مقدس بکلی بیجاست.

صاحب عیار) خوشم آمد ، بخوان .

مستوفی) (بی اختیار) بلی قربان ، خوب است . (سررا میاندازد پائین که دلیل الشعرا نبیند)

ملا) اینهم که باز ازدلبر وبی‌عصمتی صحبت میکند !

صاحب عیار) (روبحافظ) بگو .

حافظ) هزارسلطنت دلبری بدان نرسد

که دردلی بهنر،خویش رابگنجانی

صاحب عیار) بارك الله ، خیلی‌خوب ساخته‌ای ، بخوان .

دلیل الشعرا ) قربان ، بنده نوازی میفرمائید والا قابلیت سمع مبارك را ندارد .

صاحب عیار) بگذار بخواند !

حافظ) چه‌گردها که برانگیختی زهستی من

مباد خسته سمندت‌که تیزمیرانی

دلیل الشعرا) (با اوقات تلخی) آخرقربان، حضرت خداوندگاری چه ظلمی درحق این‌آدم فرموده‌ایدکه باید همچه جسارتی بکند !

صاحب عیار) ساکت شو !

مستوفی ) ( به اشاره بدلیل الشعرا میگوید ساکت شو والا صاحب عیارمتغیرخواهد شد)

ملا) داعی هم بدلیل الشعرا حق میدهم ، این‌گزافات ومزخرفات نسبت بحضرت خواجه صاحب عیارتوهین است .

صاحب عیار) خیر ، اینطور نیست ، تمنا میکنم بگذارید بخواند.

حافظ) بهمنشینی رندان سری فرود آور

که گنجهاست در این بی‌سری وسامانی

صاحب عیار) ( سر را برای تشویق حرکت میدهد ) بارك الله ، آفرین . (دلیل با اشارات و ادا اظهار نفرت و تمسخر میکند)

حافظ) بیار بادهٔ رنگین که یك حکایت فاش

بگویم و بکنم رخنه درمسلمانی

ملا) باز که صحبت از بادهٔ رنگین شد ! (رو بحافظ) مرد نادان ، بادهٔ رنگین را با مسلمانی چرا قافیه آورده‌ای !

حافظ ) (با نگاهی ملایم و تمسخر آمیز بشیخ لبخند میزند ) (خیلی شمرده) بیار بادهٔ رنگین که یك حکایت فاش

بگویم و بکنم رخنه درمسلمانی

بخاکپای صبوحی کشان که تا من مست بکوی میکده استاده ام بدربانی

(ملا باغضب دهان را باز میکند و انتظار بقیه را دارد - دلیل الشعرا باکراهت ادا در میآورد و با حرکات دو دست اشعار را از خود دور میکند - صاحب عیار و مستوفی گردن دراز کرده منتظر باقی هستند)

(مکرر) بخاکپای صبوحی کشان که تا من مست

بکوی میکده استاده‌ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهر پرست ننشستم که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

ملا ) ( مثل ترقه میترکد و نیم خیز بلند میشود ) آی ملحد بی‌نماز ! آی ملعون زندیق ! حدت واجب شد ! الآن داعی به تکلیف شرعی خود عمل میکنم . (دلیل الشعرا ملا را با حرکات صورت و دست

به اجرای این تهدید تشویق میکند)

مستوفی) جناب ملا ، جناب ملا !

صاحب عیار ) جناب ملا ، اشتباهی بشما دست داده ، مقصود شما نیستید ، صحبت از آن زهاد ظاهر پرست است که خود شما تکفیرشان میکنید ، والا شماکه . . .

دلیل الشعرا) خیر ، قربان . . .

صاحب عیار ) ( با یك نگاه و حملهٔ تهدید آمیز سر جایش می‌نشاند) ساکت شو !

ملا) خوب ، اگر اینطور است . . . .

حافظ ) ( روبصاحب عیار ) مگیر چشم عنایت ز حال چاکر باز
وگرنه حال بگویم به آصف ثانی

دلیل) (ذوق‌کنان ) قربان ، میخواهد از حضرت صاحب بسلطان شکایت‌کند !

صاحب عیار) (تکانی‌میخورد ودرست‌گوش میدهد)

حافظ) وگرنه حال بگویم به آصف ثانی (اشاره میکندکه‌آصف ثانی توئی) وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین وزمان
که خرم است باوحال انسی و جانی
قوام دولت دنیا محمد بن علی

ملا) رضی الله عنه .

حافظ) که میدرخشدش ازچهره نور یزدانی
طرازدولت باقی تو را همی زیبد          که همتت نبرد نام عالم فانی

( دلیل الشعرا از غیظ بخود می‌پیچد - مستوفی بی اختیار به به

میگوید - ملا غرغر میکند و چیز میخورد)

کنون که شاهد گل را بحجله گاه چمن　بجز نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل بسازد باز　بدست باد صبا لاله های نعمانی

بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار　که لاف میزند از روح راح ریحانی

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ　بغنچه میزد و میگفت از سخندانی

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی　که درخم است شرابی چو لعل رمانی

ملا) ( با دهان پر باخشم و تهدید حرکتی بطرف حافظ میکند ) بازکه ازخمر گفتی ! تکفیرت میکنم ، خونت مباح میشود !

دلیل الشعرا) ده بله ، ده یالا ، پس کی !

صاحب عیار) (بچسبدست وسرهردو را ساکت میکند و بی اختیار چشمها را بسته میگوید) بگو ،آفرین ، بگو .

حافظ) بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست

بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی

ملا) (اینمرتبه سخت ترحمله میکند ومیخواهد برخیزد و بجان حافظ بیفتد) آی ملعون ! چه گفتی ! صبر کن ببینم !

دلیل الشعرا) (با اشارات تشویقش میکند)

( مستوفی بمیان میافتد وملا را سرجایش می نشاند) جناب ملا ، تأمل بفرمائید ، صحیح نیست ، تأمل بفرمائید .

صاحب عیار) جناب ملا بگذارید کاملاً بکفرخودش اقرار کند تا واجب الحد بشود .

ملا ) ( مـی نشیند و مشغول خوردن میشود ) بسیار خوب ، پس

بخوان ، خودم حد را جاری میکنم .

حافظ) طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار

که غیر جام می اینجاکندگران جانی

ملا)(درحال خشم بالقمه دردهانش) لااله‌الاالله ، باز اسم می‌میآورد!

حافظ) درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد

زبهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی

شنیده‌ام که زمن یاد میکنی گه‌گاه - ولی بمجلس خاص خودت نمیخوانی

طلب نمیکنی ازمن سخن جفا اینست- وگرنه باتوچه بحث است درسخندانی

صاحب عیار) نکند تو . . توهمان. . . همان ! . .

حافظ) زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد

لطایف حکمی با نکات قرآنی

صاحب عیار) به به حافظ توئی ، چه خوب شد ! . .

ملا زین الدین) (حرفش را قطع میکند وبا خشم والتهاب شدید) آهای ملعون زندیق ! حافظ توئی ! خونت هدر است ، الآن شاهرگت را پاره میکنم ! (برمیخیزد وحمله میکند - مستوفی وهارون بیگ جلوش را میگیرند ولی دلیل اورا بطرف حافظ میراند)

حافظ) عرض دارم ، تأمل بفرمائید .

صاحب عیار ) جناب ملا یك دقیقه هم تأمل کنید شاید میخواهد توبه کند (روبحافظ) بگو . (ملا درحال التهاب است و در دست مستوفی وهارون بیگ حرکت وتقلا میکند)

حافظ) جفانه شیوهٔ دین پروران بود حاشا

همه‌کرامت ولطفست شرع یزدانی

ملا) (حمله میکند) آی ملعون ملحد!

حافظ) ( با صدای رسا ) رموز سرانا الحق چه داند آن غافل
که منجذب نشد ازجذبهای سبحانی

صاحب عیار) (آهسته ) بارك الله . ( ملا این بار فریاد زنان وای ملعون‌گویان چنان سخت حمله میکند که با وجود مستوفی و هارون بیگ نزدیك است خود را بحافظ برساند)

صاحب عیار) اهوی بچها ! (سه چهار نفر میریزند وبین حافظ و ملا حایل میشوند)

ملا) (فریاد زنان) بگذاریدبگذارید این لعنتی‌رابجهنم‌بفرستم ! (دلیل الشعرا با اشاره وادا ملا را تشویق میکند)

صاحب عیار) جناب ملا بفرمائید برویم توی باغ هوا بخوریم تا من بشما بگویم چه بایدکرد .

ملا) (درحال تقلا وجدال) یعنی میگوئید من ازحد زدن باین کافرچشم بپوشم ؟ محال است ! ای امان ، ای فغان ! دین ازدست رفت ! همین مجامله ومساهله هاست که ملحدین و مرتدین را بی باك کرده ! بگذارید ، بگذارید . . . . ( ضمناً به هارون بیگ با لبخند و اشارات آهسته میگوید دیدی چطور خلاصت کردم . شب منتظرم ، زود بیا .

مستوفی) آفرین به این نیرنگ وحقه بازی !

صاحب عیار) (بنوکرها ) ملا را ببرید توی باغ برایش پالوده و افشره بیاورید تا من بیایم (درضمن آنکه نوکرها ملا را عنفاً می‌برند ) جناب ملا آسوده باشید حافظ راکت بسته میفرستم هر طور بخواهید تنبیهش کنید . . . (ملا با داد وفریاد بیرون میرود)

صاحب عیار) (روبمستوفی) آن مرواریدها را بده بحافظ !

مستوفی) (درضمن اینکه یك مروارید از جیب و کیسه بیرون آورده ونشان میدهد) قربان ، این درشاهوار برای گنجینهٔ سلاطین است بدرد این شاعر بیچاره چه میخورد ، از دستش میگیرند . حیف است ، باوکه وصلت نخواهد داد .

صاحب عیار) (مروارید را میگیرد و تماشا میکند - آثار تعجب و بهجت از صورتش هویدا میشود ) پس عجالتاً هزار دینارش بده تا بعد ببینم چه باید کرد .

دلیل الشعرا) (میزند توی سرش) قربان ، من بیچاره دلیل‌الشعرا باشم و مثل آب روان شعر بگویم آنوقت یکدفعه هزار دینار به یك همچه آدم بی سواد لامذهبی که مهملات بافته مرحمت میفرمائید !

مستوفی) قربان ، این آدم درویش است ولا ابالی . هزاردینار را زود تلف میکند یعنی از دستش میگیرند ، اجازه بفرمائید عجالتاً صد دینارش بدهم ، بعد ها ممکن است بازبیاید وبگیرد .

صاحب عیار) (پس ازاندکی توجه بمروارید ) بسیار خوب ، پس نگاه‌کن ، حافظ ، همینکه این پولرا خرج کردی بیا پیش ما ، اما این پولها را از دستت نگیرند ! (حافظ تبسم کنان ساکت ایستاده و مثل تماشاچی باین حرفهاگوش میدهد و حرکات را تماشا میکند ) ( دو نفر از آن چهار نفر که ملا را برده بودند بر میگردند و تعظیم میکنند و میسایستند)

صاحب عیار) (از اتاق بیرون میرود) مستوفی ، بیا .

مستوفی ) ( در موقع بیرون رفتن خطاب بیکی از آن دو نفر )

جامه دار باشی ، پنجاه دینار بده باین شاعر . (از اتاق میرود بیرون)

دلیل الشعرا) (بدنبال مستوفی بیرون میرود ودرضمن رفتن نگاهی پراز تحقیر وکینه بحافظ میاندازد وسر تا پاش را ورانداز میکند وبدون قرائت وعامیانه میگوید) مردك نادان ! تو را چه بشعر گفتن، بخدا اگر دیگر پایت را اینجا گذاشتی میدهم ملا باشی بفرستد توی خانه‌ات تکه پاره‌ات کنند ! فهمیدی ؟ دیگر اینجا نیائی ! (غرغر کنان از اتاق بیرون میرود)

(آن دو نفر از خدمه که با حافظ در اتاق مانده اند یکی فراشباشی است ودیگری صندوقدار باشی - این دو نفر عوامانه صحبت میکنند )

فراشباشی) بابا جامه دار باشی ! از این پنجاه دینار، جان تو نصفش مال ما است !

صندوقدار باشی) پس برای ما چه میماند ؟

فراشباشی) نصفش را هم تو بخور، اینکه عزا ندارد . . .

صندوقدار باشی) ای بابا خدا را خوش نمیآید، پس باین درویش چه بدهیم ؟

فراشباشی ) درویش که پول نمیخواهد ، روزیش را خدا میدهد .

صند وقدار باشی ) نه بابا یك خدائی هم توی کار هست . ( رو بحافظ) بیا بابا این ده دینار را بگیر وبرو ، خوش آمدی ، بروکه خوب دررفتی ، بخدا اگر من نبودم ملا رگهای گردنت را جویده بود ! نمیدانی چه جوشی است ! خدا خیلی بتو رحم کرد ، یعنی عوض تودك و دندهٔ ما خرد شد ، حالا باید برویم یك ماه بخوابیم ، هی مرهم بگذاریم وهی بادکش کنیم .

حافظ) (بالبخندی شیرین ) خدا بشما عمر بدهد ، خیلی از شما متشکرم . (ده دیناررا ازدست جامه دار باشی میگیرد) این ده دینار را که حالا مال من است بشما دونفر می‌بخشم ، بین خودتـان تقسیم‌کنید .

فراشباشی) (بعجله دست دراز میکند) بده من ، بده من !

صندوقدار باشی) (دست فراشباشی را پس میزند ) نه بابا حیا هم خوب چیزی است ! . . ( خطاب بحافظ ) نه ، درویش ، ما این پول را نمیخواهیم ، مال خودت باشد ، آخر تو هم زحمت‌کشیدی شعردرست‌کردی ، توهم باید نان بخوری، بچه‌های توهم دهن دارند. . .

حافظ) (آهی میکشد) خدا هم دارند . . .

فراشباشی) (خطاب بحافظ) خوب ، مرد حسابی ؟ تـو میخواهی توی این دنیا زحمت نکشیده وکار نکرده تخت بگیری بخوابی و خدا نانت بدهد ؟ خدا مگر استغفرالله بیکار است ؟ !چطورشده من‌باید بیست وچهارساعت جان بکنم تا یك لقمه نانم بدهند تومیخواهی خدا نانت‌را برایت بفرستد توی رختخواب ! نه بیل میزنی نه پایهٔ،انگور میخوری سرسایه !آخر مگر شعرگفتن هم توی دنیاکار میشود ؟ برو بیل بزن ، حمالی‌کن ، بقالی کن ، بیا همینجا فـراش بـاش ، جارو بزن یك لقمه نان بخور . . .

حافظ) (لبخند زنان سری پر از تفکر تکان میدهد) حق‌باشما‌ست ، ازدلسوزیهای شما ممنونم ، شما خوشدل باشید ، من‌بشماآزاری نرسانده باشم ، دیگر غصه‌ای ندارم . ( رو بجامه دار باشی ) این پولرا هم ازمن بگیرید ، بخدا ازجان ودل می‌بخشم . من بپول احتیاج ندارم (با خودش میگوید) این دنیا همه مال‌من است ، ازاینجا میروم بصحرا،

بیك نظر سیل آفتاب را طلای مذاب میکنم ، ریگهای بیابانرا همه گوهر می بینم ، جوی آب را الماس روان میسازم ، هر چه درخت و سبزه وگل است جواهـر می‌پندارم ! ای کاش خیلی بیشتر داشتم و بشما میدادم . اگر بدانید من ازدل خوشی دیگران چه لذتها می بـرم . . . . . . بخدا اگر پولی میخواستم برای خاطر آنها بود . . . اما آنها هم خدا دارند ! (پولرا میگذارد دردست فراشباشی ومیرود)

فـراشباشی ) خدا نگهدار . . . . خـوش آمدی ( از پشت سر نگاهی بقد وبالای حافظ میکند وهمینکه او رفت ) یارو کارش خراب است ! ( اشاره به کلهٔ خودش ) دماغش پاك خشك است ! خدا یك عقلی باین بیچاره بدهد ، یك پول گزافی هم بمن ! بگیر بابا ( نصف پولها را میدهد بجامه دارباشی ) بگیر بگذار یا رو برود توی صحرا ریگهای بیابانها را الماس کند ! . . . (خندهٔ درازلوس)

صندوقدار) (درضمن اینکه پولرا میگیرد ومیگذارد درجیبش) اما فراشباشی ، خدا را خوش نمیآید بدرویش اینطورحرف زدی ، دلش را رنجاندی . . .

فراشباشی ) آخر جانم ، درویش یعنی گدا ! گدا که باین سمجی نمیشود ! خوب ده دینار دادندت ، بگو خانه تان آباد ، بگیر وبرو ! نه اینکه بایستی وزل زل توی چشم من نگاه کنی ! آخر اگرما نبودیم ملا پدرش را درآورده بود ! . .

صندوقدار ) نه جانم ، هرچه باشد یك پا شاعر است ، شاعر هـم خودش یك چیزی است مثل قاری ومداح واین چیزها ! باید یك قدری احترامش را نگه داشت .

فراشباشی ) میدانی چه هست ؟ ! من عقلم باین دو چشمم است ! برای کسی تره خرد میکنم که دستش بعرب و عجم بند باشد ! این مستوفی‌را می‌بینی! من برایش صد معلق‌هم‌میزنم چون هم قرب ومنزلت دارد ، هم پول وپله . . . البته تا روزیکه مستوفی است ! آن روز که افتاد ، بخدا یك بامب هم میزنم توی سرش ! خلاصه اش این است که هر کسی درخانه‌اش آب وجارو میشود من نوکرش هستم ، با قیرا ولش کن ! همچه رك رك بمن نگاه نکن ! توهم بخدا همینطوری ، همه همینطورند ! حق هم دارند ! آخر شاعر و مداح چه دردی از من دوا میکند ! خیلی عقل دارد برود امیر و وزیر بشود پول پیدا کند منهم میشوم نوکرش ، روزیهم‌که ورپرید ، یك اردنگ ( باپا اردنگ میزند) برودلای دست مشگی ! . . .

صندوقدار ) نه ! بدکاری کردیم ! نمیدانم چرا دلم برای این بیچاره اینقدرمیسوزد ، حالم بهم خورده ،آره بدکاری‌کردیم ! . بدشد! من ازخدا می‌ترسم ! دیدی چه ظلمی شد ! . . .

## پردهٔ سوم

حافظ) ( تنها درصحرا قدم میزند ) مرا چه بقصیده ساحتن ، مرا چه بمجلس وزیر ! خدایا خوب تنبیهم کردی ، بجه زبان شکر کنم که تملق وگدائیرا بمن نمی‌پسندی ! (قدری فکر) دریغ آن سایهٔ همت‌که برنا اهل افکندم . . . پروردگارا خواستی بمن بفهمانی‌که این دو دست و بازو برای این است که زحمت بکشم ، خشت بزنم و بار برم و مزد کارم را بیوسف و شیرین بدهم ! . . فرمان می‌برم و بدیده منت دارم . (قدری فکر) میترسم و غم میخورم که مبادا یوسف بشیرین نرسد ، اما چه غم شیرینی دارم ، غمی‌که بخاطر دیگران باشد چه شیرین است . . . تا شدم حلقه بگوش درمیخانهٔ عشق هردم آید غمی از نو بمبارکبادم. . . آری من عاشقم ، خدا مرا ازروزازل بهر چه مخلوق دارد عاشق کرده ، جزسعادت و فرخندگی اهل عالم چیزی در این دنیا نمیخواهم ، خدایا من درمخلوق تو ، تورامی‌بینم ، بتوعاشقم ، ازدوجهان بغیر ازلذت‌ورنج این عشق تمنائی ندارم ، فاش میگویم وازگفتهٔ خود دلشادم

بندهٔ عشقم وازهر دوجهان آزادم

(مقداری راه میرود وبکوه وآسمان ودشت نگاه میکند ولبخندمیزند) به از اینهمه زیبائی ! همه جا صورت معشوق را می بینم ، چه حرفها و تسلیتهاکه ازاین‌کوه ودشت وآسمان بگوش جانم میرسد ! (دراین‌ضمن صدای نی میآید وحافظ کیف میکند وگوش میدهد ـ صدای نی نزدیک

میشود) به ، چه نوائی ! این نوا را در افلاك با دل من جفت‌کرده‌اند . ..
بلی . . . من ملك بودم وفردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب‌آبادم
(بازمدتی‌گوش میدهد) سایهٔ طوبی ودلجوئی حور ولب حوض
بهوای سرکوی تو برفت از یادم
(باز مدتی‌گوش میدهد ولبخند زنان راه میرود)
نیست برلوح دلم جز الف قامت دوست  چکنم حرف دگرباد ندادااستادم

(نی زن نزدیك و وارد صحنه میشود و از دیدن حافظ تعجب میکند و ابروها راگره میاندازد)

چوپان) کاکا، تو اینجا چه میکنی! این پسرودخترالآن میآیند، اگر ما را ببینندگیر نمیکنند ، میروند ها !.. نکند آمده باشی عیششان را بهم بزنی !

حافظ ) خدا نکند ! مگر من و تو هم میتوانیم عیش کسی را بهم بزنیم !

چوپان) پس چرا اینجاآمده‌ای ؟

حافظ) آمده‌ام در این آسمان خدا را ببینم، آمده ام این نوای افلاك راکه از نی تو بیرون میآید با ناله های دل خودم جفت‌کنم . . .

چوپان ) من آمده ام آنها را ببینم ، آمده ام جوانی خودم و سیمین را توی صورت این پسر و دختر تماشاکنم ، آخر منهم یك روز جوان بودم ، منهم سیمینم را دوست میداشتم ، او که از دستم رفت چوبان شدم ، چوپان شدم‌که هرروز توی این بیابان باشم وقبر سیمین‌را بغل بگیرم ، اما این دخترك عین سیمین من میماند ، دلم از دیدنش

بی تاب میشود ! این پسر را که می‌بینم از غصه جانم میرود حسودیم میشود ! آخر خدا چرا سیمین را ازمن گرفت ، چرا اینطورپیرم کرد !

حافظ ) عوضش این دو جوان را درست کرد که تو ببینی و لذت ببری .

چوپان) چه فایده ! بیاد جوانیهای خودم میافتم و غصه میخورم !

حافظ ) اما اگر بتوانی بعشق آن دوتا عاشق بشوی ، می بینی که هیچ لذتی از این غم شیرینتر نمی‌شود !

چوپان ) ( پس از کمی فکر و سر تکان دادن ) نمیفهمم چه میگوئی ! اما از این حرفت یك خرده با کم شد ، بگذار نی بزنم .

حافظ ) آره نی بزن ، هیچ زبانی خوشتر از زبان نی از عشق نمی‌نالد ، نمی سوزد ونمی سوزاند ، نی بزن . . .

چوپان) (خود را مهیای نی زدن میکندکه یوسف نمایان میشود خود را عقب میکشد وحافظ را بعقب میکشاند) بیا ! میترسم اگر ما را ببینندگیر نکنند وبروند . صبرکن الآن دختر هم میآید .

حافظ ) ( از دیدن یوسف خوشوقت میشود و تبسم میکند ) اما برادر جان ، پنهان شدن وگوش دادن‌کارخوبی نیست !

چوپان) محض خدا بیا ، پنهان شو ! ( حافظ را میکشد و او هم تسلیم میشود)

یوسف) (بهرطرف در تجسس دختر میگردد وبانتظار میایستد و میخواند) درد عشقی کشیده‌ام‌که مپرس زهرهجری چشیده ام‌که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار دلبری بر گزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاك درش میرودآب دیده ام‌که مپرس ! . .

پس چرا نمیآئی ، شیرین جان کجائی ! ؟

حافظ ) ( خندان میشود ) به ، چه خوب ! ( رو بچوپان ) اینها فرزندان منند ، معشوقهای منند !

یوسف ) بارالها چرا نمیگذارند ما بهم برسیم ، مگر آدم نادار دل ندارد ! .. شیرین جان ، بخدا بی تو در کلبهٔ گدائی خویش .

رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

(سرش را بدرختی میگذارد وفکر میکند - در این ضمن شیرین باطراف خود نگاه میکند وبا احتیاط وارد میشود و بنزدیك یوسف که متوجه او نیست میرسد)

شیرین) (آهسته) یوسف !

یوسف) (ذوق کنان) شیرین جان ،کجا بودی ، چرا دیر آمدی ، هلاکم کردی ! ..

شیرین) نمیدانی ، نمیدانی ، بی‌بی فاطمه لب تنور نان می‌پخت ، چشمش را دزدیدم ، رفتم اتاق خواجه حافظ کتابهایش را ماچ کردم ، گذاشتم روی چشمم ،گریه کردم ، دعایش کردم !

یوسف ) خوب‌کردی جونم ، آری او بتوگفت یوسف را دوست داشته باش ، او گفت عاشق با وفا حتماً بمعشوق میرسد !

شیرین) (متأثر میشود و در حال گریه ) خدا عمرش بدهد ، خدا بچه‌هایش را باو ببخشد ، خدا بآرزویش برساند ! هر که بمن میرسید یك کاردی باین دل زخمم میزد ، او باین زخمهای دلم مرهم گذاشت ، اگر او نبود شیرینت حالا مرده بود !

یوسف )کاشکی منهم میدیدمش ، بزمین میافتادم وخاك پایش را

میبوسیدم ! گفت چی ؟ باز بگو ، این قلب مرا راحت کن .

شیرین ) آره یوسف جان ، گفت عاشق با وفا حتماً بمعشوق میرسد . . .

یوسف ) الهی‌شکر ، خدایا من این حرفرا از دهن تومی‌شنوم... اگر من نادارم تقصیرم چیست ! تو مرا نادار کردی ، تو مرا بی پدر و مادر کردی ! (متأثر میشود و سرش را در دو دست‌پنهان‌میکند) .

شیرین ) یوسف جان‌گریه نکن ، یتیمی و ناداری که‌سخت نیست! خواجه حافظ که گفت‌مامال‌همدیگریم ، دیگر چرا غصه بخوریم ، من میشوم مادر تو ، کنیز تو ، همه‌چیز تو . . . غصه نخور یوسف جان .

یوسف ) تاکی بایدصبر کنیم ، تاکی باید من از شبهاتاصبح‌نخوابم و گریه کنم ! زخم پایمرا ببین . . .

شیرین ) خدا مرا بکشد ! چرا پایت زخم‌شده ؟ !

یوسف ) هیچ . . .

شیرین) بگوجونم، بگو،مرا از غصه نکش !

یوسف ) دیروز رفتم خانهٔ قاضی ، روی دست و پایش افتادم که دست از سر تو بردارد ، دادگرفتنم‌چوبم زدند ، پاهایمرا زخم کردند . . .

شیرین ) الهی من بمیرم . . . ( چوپان بخود می‌پیچد و حافظ سر را بحسرت تکان میدهد ) خدایا مگر نالهٔ مظلومان بتو نمیرسد ، جز اینکه من ویوسف همدیگر را دوست داریم چه تقصیر کرده‌ایم ، اگر تقصیر کاریم توخودت این محبت را از دل ما بیرون بیاور . . . .

یوسف ) نگو ! نگو ! بگذار قاضی مرا بزند ، بکشد ، اما خدا این محبت تو را از دل من بیرون نکند .

شیرین) یوسف جان غصه نخور من خودمرا میکشم اما زن قاضی نمی‌شوم !

یوسف) (دست بآسمان)خدا یا بمن رحم کن . (فکری میکند)بیا باهم فرار کنیم . . .

شیرین) (خوشوقت میشود) آره یوسف جان ، برویم . فرار کنیم! ( یوسف دستش را میگیرد که ببرد) اما نه . یوسف جان ، منکه هنوز زن تو نیستم ، ما را که هنوز برای همدیگر عقد نکرده‌اند ، آنوقت مردم چه میگویند ، مادر بیچاره‌ام چه خاکی بسرش بریزد ، باید از خجالت پیش مردم بمیرد . . .

یوسف)پس چکنیم . بکی پناه ببریم ! شیرین جان نمیدانی بیتو بمن چه میگذرد ، بخدا بی‌تو در کلبهٔ گدائی خویش

رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

حافظ) ( پشت سر یوسف نمایـان میشود ـ شیرین متعجب و ذوق زده شده ـ حافظ اشاره میکند که حرف نزن)

همچو حافظ غریب دررهٔ عشق بمقامی رسیده‌ام که مپرس

یوسف) (با تعجب و وحشت برمیگردد اما از تبسم و روی خوش حافظ آرام میشود) کاکا ، تو هم که غزل میخوانی ، مگر توهم عاشقی ؟

حافظ) آره پسرجان ، منهم عاشقم ، کار عشقم مشکل شده .

یوسف)مگر تو هم نادارى !

حافظ) من نادار بودم اماامروز دارا شدم ، در این دو بازو یـک گنجی دارم که خبر نداشتم .

یوسف ) معشوقت مهربان است ؟ بکه عاشقی ؟ از دست قاضی

آسوده‌ای

حافظ ) من بمحبت دو نفر عـاشق گرفتارم ، یك پسر و دختر بیگناهند که همدیگر رادوست دارند ، پسر ناداراست ، پدر دخترش‌را باو نمیدهد ، من میخواستم پسر را دارا کنم ، نشد ، خدا نخواست ، (مثل اینکه با خودش حرف میزند) من تا امروز ازکسی چیزی نخواسته بودم ، امروز رفتم وخواستم ، مدیحه سرائی کردم ، بخدا برای خودم نبود ، بخاطر آن دو عاشق مدیحه ساختم و جزای اینکار را دیدم...بلی من بمحبت دوعاشق ، گرفتار وسرخوشم . . .

یوسف ) ای بخدا این حال و حکایت ما است ، من و این دختر همدیگر را دوست داریم ، او را بمن نمیدهند ، میگویند تو یتیمی ، نادارى . . .

حافظ ) (مثل اینکه با خودش حرف میزند ) مشیت الهی این است که‌من کار کنم و مزد کار مرا در پایشان بریزم . (شیرین از ذوق گریه میکند )

یوسف) ای کاش ماهم یك دلسوزی مثل شما داشتیم . . .

حافظ) اسم دختر و پسر من شیرین و یوسف است .

یوسف) ( باحیرت ) ای‌وای ، اینکه اسم ما است ! من یوسفم ، اینهم شیرین است .

شیرین) یوسف جان تو چطور مولای ما را نشناختی ! خواجه حافظ همین بزرگوار است .

یوسف ) ( باتعجب و شوق ) خواجه حافظ ! . . . خواجه حافظ شمائید ؟ . . . ای‌جانم بقربانت ، تو گفتی عاشق با وفا بمعشوق میرسد ؟

(یوسف و بعد از او شیرین بپای خواجه میافتند ودستهایش را میبوسند و میگریند)

حافظ) آره یوسف جان ، من گفته‌ام ، عاشق با وفا حتماً بمعشوق میرسد . ( چوپانرا که از پشت سنگ بیرون آمده و ذوق زده باین منظره میگرید ، نشان میدهد ) آری ، عاشق با وفا را مرگ هم نمی‌تواند ازمعشوق جدا کند ! ببین این مرد، چوپان شده که هر روز با معشوقش باشد .

چوپان) ( اشکهای شوق را با پشت دست پاك میکند و آهسته سر را باثبات حرکت میدهد) آره ، من هر روز باسیمینم ، بغلش‌میکنم قبرش را میبوسم ، برایش نی‌میزنم . . .

یوسف) پس کی ما بهم میرسیم ؟ !

حافظ) دو دل که همدیگر را دوست داشتند بهم رسیده‌اند .

یوسف) من میخواهم شیرین رابردارم‌با هم از این ولایت‌برویم، از دست قاضی سر بصحرا بگذاریم ، شیرین نمیآید ، میگوید ما را برای همدیگر عقد نکرده‌اند . . . پس‌من چکنم . . .

حافظ) حق با او است ، اما من الآن شیرین را برای تو عقد میکنم ، باهم بروید خانهٔ شیرین ، بگوئید این کار خیر را حافظ سبب شده ، نترسید ، اگر بلائی پیش‌آمد من‌آن بلارا بجان خودم میگیرم!..

یوسف) من‌با این‌لباس پاره‌چطور بروم‌خانه شیرین!کاکا اسمعیل راهم نمیدهد . . .

حافظ) من جامه‌و دستارم را میدهم تو بپوش .

شیرین) ( با تأثر) ای خواجه حافظ جان ، هزار من و یوسف

بفدای تو . مگر من میگذارم شما لخت بشوید و سرما بخورید !

حافظ) بگذار من صیغه عقد را جاری کنم .

شیرین) ای دخیلم ، خواجه حافظ جان . میترسم قاضی شما را بزند ، بکشد ، پای یوسف را ببین قاضی چکار کرده ! (پای یوسف را نشان میدهد ) من حاضرم بمیرم اما نمیخواهم بانگشت شما خار فرو برود .

حافظ ) دختر جان من ، در کار خیر زجر دیدن و کشته شدن غصه ندارد .

یوسف) بگذار پایت را ببوسم ، زود باش صیغه را بخوان .

چوپان) ( بحافظ) به که تو چه آدم خوبی هستی ، پس چرا معطلی ! زودباش ، توکه بلدی اینها را زن و شوهر کن ، حیف که من درس نخوانده‌ام .

شیرین) بیا دورت بگردم ، میترسم قاضی تو را بکشد ،

حافظ) کار عجیبی نخواهد شد ،

چوپان ) زود باش تو صیغه را بخوان تا من نی بزنم و شادی بکنیم . . . ( در این ضمن قاضی وارد میشود با یك تپزدار در جلو و دو نوکر در عقب ، پدر شیرین را با طناب بسته‌اند و میآورند)

تپزدار) ( کاکا اسمعیل را میزنند) بگو دخترت کجا است ؟ کجا فرارش دادی ؟ من نشانیش را اینجا ها گرفته‌ام .

شیرین ) ( بی‌اختیار ) پدرجان، پدر جان !

یوسف) ای امان ، قاضی ! قاضی !

کاکا اسمعیل ) شیرین ،تو اینجا چه میکنی دخترجان؟ (شیرین

حمله میکند که پدرش را خلاص کند ولی نمیگذارند .)

قاضی ) بیاورش جلو ، بیاور ببینم ! ( تپزدار شیرین را نزدیك میآورد) فتبارك الله احسن الخالقین ، بهبه ، شیرین توئی ! مرحبا،مرحبا تو را باین صباحت منظرو همچه کوچول وموچول نمیدانستم ! (تپزدار شیرین را بزور نگاهداشته ، شیرین هم تقلا میکند )

قاضی) (رو به تپزدار) مرد که مگر نمیدانی این دختر امشب بحرم من خواهد آمد چرا اینقدر دستمالیش میکنی ! رهایش کن ! ملعون! (دختر را تپزدار رها میکند)

قاضی) (رو بشیرین) خوب بگو ببینم چرا تو یك ماه است مرا گاهبگاه شبها بیخواب میکنی! چرا بحرم من نمیآئی ! میدانم ، تقصیر از تو نیست ، تقصیر از این نادان منافق است (روبهپدر شیرین)والایقین دارم که روح تو برایمن پرواز میکند ! باید ناخنهایاین کاکااسمعیل رازیر چوب بگیرم تا بعد ازاین‌عموحسین‌ودیگران‌حساب کارخودشان را بکنند ! ( باز شیرین حملهمیکند که پدرش را خلاص کندو باتپزدار گلاویز میشود ، یوسفهم بکمك شیرینمیآید و بقاضی نزدیك میشود)

قاضی) ( به تپزدار) مرد که این دختر از خدمهٔ حرم است چرا انگولکش میکنی ! (تپزدار کاکااسمعیل را بهآن دونفر نوکرمیسپارد آنها هم کاکا را پشت سر خود قرار میدهند بطوریکه شیرین باو دسترسی نداشته باشد ) این یکی کدام است ، دختر کی است ؟ بیاورش جلو ببینم !

تپزدار ) قربان این همان یوسف استکه دیروزآمد روی دست و پایتان افتاد که شیرین را التفات کنید باو .

قاضی) (از خشم میترکد ! ) یوسف ! همان تخم حرام که دیشب دادم ناخنهایش را زیرچوب گرفتند ! اینکه باز راه میرود ! پس چطور ناخنهایش را گرفتند ! ای پدر سوخته بدناخن گیر .

تپزدار) قربان بنده چه تقصیر دارم ، ناخن گیرتانرا عوض کنید ! یوسف را میزند و دور میکند)

قاضی) این پسره یوسف را ببر بده باقی ناخنهایش را بگیرندکه دیگر میل بصحرا نکند ! بداند وقتی من اسمم را روی دختری گذاشتم هیچ ذی روحی حق تصرف دراو را ندارد ! (تپزدار میخواهد یوسف را بگیرد ـ شیرین خود را باو می‌چسباند)

شیرین) (فریاد زنان) من زن یوسفم ! . .

یوسف) ( فریاد زنان) اگر بیائی جلو با مشت مغزت را داغون میکنم ! شیرین زن من‌است!

قاضی ) ( باالتهاب) آی ملاعین زنا کرده‌اید ! ( به تپزدار) بزن، پسره را بزن ! دختره را من امشب خودم میزنم ، باو دست نزن !

حافظ) ( در میانه حایل میشود) جناب قاضی تأمل بفرمائید،شما باید حافظ شرع مطهر باشید . . .

قاضی ) ( به تپزدار ) تو بزن ، من شرع مطهر را خودم حفظ میکنم ! البته ، حفظ این‌معصومه وظیفهٔ دینی من است ! . .

حافظ ) جناب قاضی این‌دو جوانرا من‌الآن نکاح می‌بستم ...

قاضی) ( با فریاد و فغان) لااله الاالله ، استغرالله ، بیا جلو رگ گردنت را با دندان پاره کنم ، بیا ، تو مگر طلبهٔ این‌شهر نیستی ! چرا نمیدانستی‌که وقتی دختریرابحبالهٔ نکاح درمیآورند اول باید بپرسند و

بفهمند آیا قاضی ملازین‌الدین آن دختر را خواسته‌اند یا نه !

حافظ) بلی من میدانستم که جناب‌قاضی این‌دختر را خواسته‌اید ولی او شما رانمیخواهد . . .

قاضی) ( باخشم فراوان و دندان قرچه ) اهوی ملعون ، چرا معطلی ! این طلبهٔ نادان را هم بده ناخنهایش را بگیرند ! دختر مرا نخواهد ! مگر همچه چیزی العیاذ بالله ممکن خواهد شد ! دخترهای این دنیای دون که سهل است ، حوریهای بهشت همه در انتظار من نشسته‌اند . بگیر ، ناخنهایش را بگیر !

تپزدار) قربان بنده که عرض کردم میرغضب‌ها خوب ناخن نمیگیرند .

قاضی) ای ناخن گیرهای پدر سوخته ! پس بگو زبانش راببرند که دیگر دختر عقد نکند !

تپزدار) این شد حسابی. (رو بحافظ ) بیفت‌جلو !

شیرین) خدایا ، خدایا !

قاضی) (با همان آهنگ ) جونم ، جونم ، خدای تومنم ، قربانت هم میروم . بیا جونم دنبال من بیفت برویم . ( رو بنوکرها) آن‌دو تا را هم ببندید و بیاورید ! (در این ضمن چوپان آهسته کاکا اسمعیل را باز کرده نوکرها چون چهار نفر مقابل خود می‌بینند ملاحظه میکنند ) (شیرین جیغ میکشد و خود را بحافظ میچسباند)

حافظ) یا قاضی، شرع مطهر را اینطورحفظ میکنی !

قاضی) (بجان میآید) آهای بیائید اینرا بگیرید من‌خودم‌حدش بزنم ، شکمش را پاره‌کنم ، بیائید چرا معطلید ! دارم از حرص‌میترکم!

هر چه خورده بودم آمده توی گلویم ! دارد از غضب دندانهایم کلید– میشود ، بیاورش جلو ، چرا معطلید ، من تا این آدم را بدست خودم گردن نزنم ، نمی‌توانم امشب راحت عروسی کنم ، باید حواسم جمع– باشد ! . . (چوپان و یوسف و کاکا اسمعیل جلو حافظ را میگیرند – شیرین بدست حافظ آویزان است ، نوکرها آمادهٔ کار زارند ولی بهم اشاراتی میکنند بدینمعنی که حق با حافظ است ، این مردکهٔ قاضی ظالم است و بیمعنی میگوید – از پشت سر حرکاتی دال بر تهدید نسبت بقاضی میکنند )

قاضی) ( رو بحافظ) بگو ببینم اسمت چیست ؟ !

حافظ) اسم من ، حافظ .

قاضی ( فریادکشان) انگاری چشم من خوب نمی بیند ! تو حافظی! حافظ ! حافظ ! همانکه پیش صاحب عیار بکفر خودت اقرار کردی ! آی بیا جلو رگ گردنت را بجوم ، بیا جلو ، (فوق‌العاده متغیر میشود) آی مرا بگیر ، دارم از حال میروم ! آهای مرا بگیرید! دارم منقلب میشوم. . . منقلب شدم، شدم. (درحال اغماءِ است، نوکرهااورا میگیرند که نیفتد ) آی ننه کلثوم ، یك کاسه شربت بیدمشك بیاور ، قلبم گرفت، آن بشقاب حلوا را بده ! ( نوکرها میمالندش و رفته رفته بحال می‌آید) بیا شیرین جان ، بیا مرا بمال . . . چکنم ، چکنم، وقتی عرق تعصب من بجوش می‌آید اینطور میشوم . . . . و ادینا ! بزن ، حافظرا بزن ، همینجا بکش تا من حظ کنم ! . .

شیرین) ای وای خدایا ، خدایا ! . .

قاضی) ای وای جانم ، جانم ، خودم قربانت میروم ، بگذار حافظ

را بکشند که امشب من و تو با دل راحت عیش کنیم ! بزنید ، پدر سوخته ها چرا معطلید ! ( خودش هم عصا را بلند میکند اما جلو نمیرود - نوکرهای قاضی با چوپان و یوسف و کاکا اسمعیل گلاویزند- حافظ متبسم نگاه میکند - شیرین جیغ میکشد ) .

قاضی ) نترس جانم ، نترس ، تا این آدم هست نمیگذارد تو بوصال من، معشوق عزیزت برسی ، (ضمناً بنوکرها میگوید) آی پدر- سوخته‌های بیعرضه ! از آن ور بزن، از اینطرف بگیر، ده یا الله بیعرضه- های پدر سوخته ، نان و نمکم حرامتان باشد ! (نزدیك است نوکرها غلبه کنند که صندوقدار باشی از پشت سنگ بیرون میآید)

صندوقدار ) دست بردارید ! ( همه متعجب و ساکت میشوند)

قاضی) مگر توقاضی ملازین‌الدین را نمی‌شناسی ! بتو هم امر میکنم حافظ را بگیر بیاور نزد من ، توهرکه باشی ناچار فرمانبردار- خدمتگزار منی ! (بنوکرها) چرا ایستاده‌اید پدر سوخته‌ها ! . .

صندوقدار ) میگویم از مردم بیگناه دست بردارید ! مگر نشنیدید !

قاضی) تو کیستی ! مگر ناخنهایت دراز شده ؟ بیا جلو بدست مبارك خودم علی العجاله چند سیلی بگوشت بنوازم .

صندوقدار) ( میرود جلو) من صندوقدار باشیم ، شناختی !

قاضی ) سبحان الله ! جناب صندوقدار باشی ، سوگلی حضرت صاحب عیار ؟ بله شناختم ، کدام احمقی است که نفوذ وقدرت شمارا در وجود حضرت عیار نشناسد ! چه خوب بموقع تشریف آوردید ، وقتی دل مؤمن با خدا باشد خدا هم او را کمك میکند ، من الآن محتاج

بکمك شمابودم،خداوند شما را مثل دست انتقام ، مثل میرغضب آسمانی برای این فرستاده که حافظ را بفتوای من بقتل برسانید!

صندوقدار) تقصیرش چه بوده ؟

قاضی) استغفرالله ، شما علی‌العجاله گردنش را بزنید تا بعداً تقصیرات او را بتشریح و تفصیل برای شما بیان کنم !

صندوقدار ) من پشت سنگ بودم ، همه را می‌شنیدم ۰۰۰

قاضی) آمده بودید که‌کافر را بجزا برسانید ، آفرین بایمان‌شما! الحمدلله اینجا بودید و مستحضر شدیدکه من‌خودم آمده‌ام شرع مطهر را حفظ کنم واز گیر این قلدرها نجات بدهم ۰۰۰ این‌شاعر گذشته‌از آن اقرارات بفسق و کفروزندقه میخواست خدای‌نکرده مانع‌امرخیر بشود ومرا شب اول ماه از یك همچه ثوابی محروم کند ۰ (با حال تأثر)

صندوقدار ) شرع مطهر را شما اینجور حفظ میکنید ؟ !

قاضی) بلی همین مطهره را ( اشاره بشیرین ) آمده‌ام که‌ازدست این گردن کلفتها ، از دست این کافرها نجات بدهم !

صندوقدار ) جناب قاضی ، این دختر و پسر همدیگر را دوست دارند ، الآن عقدشان بسته شد ، زن وشوهر شدند ۰

قاضی ) ( با فریاد و فغان ) داماد منم ! معشوق منم ! این دختر الآن یك ساعت است دارد با من مغازله میکند و از دور چشمك میزند! روحش برای من در پرواز است ، مگر نشنیدی بصاحب عیارگفتم که این دختر را نذر من کرده‌اند ؟ میخواهم او را با خودم به بهشت ببرم ۰ ۰ ان شاءِ الله ۰۰

شیرین ) من با شما به بهشت نمیآیم ۰

قاضی) تو غلط میکنی ! سعادت و شقاوت را در ازل خداوند نصیب هرکس کرده ، تو غلط کردی که با من به بهشت نمیآئی، الآن میکشم می‌برمت ، مثل جوجه پرپرت میکنم !..

حافظ) جناب قاضی ، این دختر الآن در بهشت عشق است ، به بهشت شما احتیاج ندارد .

قاضی ) ( با فغان وقصد اینکه بحافظ برسد وبا چوب اورا بزند) توکافر به آن دنیا هم اعتقاد نداری ؟ ! بزن ، بکش ، زندیق را بکش ، صندوقدار باشی ، بفتوای من حد را جاری کن ! پدر سوخته ها چرا معطلید ! (نوکرها مشغول زد وخورد میشوند )

صندوقدار ) تومگر نمیدانی معزول‌شدی ! تودیگر قاضی نیستی، همین امروز حضرت صاحب‌عیار فهمیدکه توازحاکم لار رشوه‌گرفته‌ای، معزولت کرد . (همه بیحرکت میشوند وقاضی در جا وحشت زده خشك میشود)

نوکرها) (بایکدیگر ) واسطهٔکی میزنی ! مگر نشنیدی الحمدلله معزول شده ! ..

قاضی ) ( بصندوقدار) نگو ! نگو ، من معزولم ؟ بخدالآن سکته میکنم ، خونم بگردن تو میافتد ! ..

صندوقدار) میخواستی آنهمه رشوه نگیری !

قاضی) العیاذ بالله ! زبان تهمت بریده باد ، من و رشوه ! من .. قاضی ملازین الدین رشوه بگیرم ! مگرمیخواهی‌خدای‌نکرده باآنهمه سوابق دوستی دعا کنم سنگ بشوی !

صندوقدار ) اگرتو میتوانستی همچه دعائی بکنی،همهٔ این کوهها

را طلا میکردی و هر چه آدم توی دنیا بود باید دختر بشوند و بروند توی اندرون خانهٔ تو !

قاضی )صد درهم میدهم کارمرا درست کن ، با این نفوذیکه‌شما در وجود حضرت خداوندگاری داری هر چه بخواهی میتوانی ‥ بمن رحم‌کن، آخراگرمن‌قاضی نباشم دیگر کی دخترش را نذر من میکند!

صندوقدار) حالا شدی آدم حسابی ، اگرمیخواهی‌کار ترا درست کنم باید دوهزار در هم بدهی .

قاضی ) ای فغان ، من دوهزار درهم از کجا بیاورم ! مگر شما به بهشت و جهنم بی ایمان شده‌ای ! مگر نمیخواهی در قیامت تو را بدنبال خودم ببرم ؟ !

صندوقدار) نخیر من میل رفتن بجهنم ندارم .

قاضی) پس دویست دینار میدهم ، والله من فقیرم ، منکه العیاذ بالله رشوه نمیگیرم ! . . بمن رحم کن ، آخر من امشب با این دختر نکاح‌دارم ، میترسم خدای نکرده‌حالم بهم بخورد ، قدری ضعیف‌بشوم‥

یکی از نوکرها) قربان دروغ میگوید ، امروزتوی‌راه از منزل صاحب عیار تا خانه واز خانه تا اینجاچهار تا کیسه‌رشوه گرفت،همه‌اش را گذاشت توی جیبش ، مگر نمی‌بینید چطور سنگین شده نمی‌تواند تکان بخورد ! . .

قاضی ) آی پدر سوختهٔ ملعون ، آی نمك بحرام ، چرا دروغ میگوئی ، مگر میل بجهنم داری !

یکی دیگر از نوکرها ) نخیر مسیب بیخود میگوید . . .

قاضی ) ( ازخوشوقتی‌چشمهایش گشاد میشود) شیرمادر حلالت-

باشد، بهشتی شدی ، بهشتی .

همان نوکر ) بله مسیب بیخودمیگوید ، چهار تا کیسه‌نبود،پنج تا بود ، میگوئید نه از توی جیبش در بیاورید و بشمرید .

قاضی )آی‌ملعون‌بن‌الملعون‌بن‌الملعون، آی‌نان و نمك بحرام ، توهم ، توهم !..

نوکر ) بله ، منهم! دیگر که قاضی نیستی از تو بترسم ! توکه پدرما را درآوردی! اینهمه پول ازمردم میگیری، چه فایده ، الآن‌ده - ماهه که بما مواجب نداده‌ای !

نوکر دیگر) تو که از بس بما فحش‌میدهی یادمان رفته حرف خوب کدام است ، حرف بد کدام است ! الحمدلله که معزول شدی ما هم برویم این آخر عمری بدرگاه خدا از این ظلمهائی که بدست ما کردی ، توبه و انابه کنیم ، بلکه از سر تقصیرمان بگذرد . .

نوکر دیگر ) منکه مردم از بس تو عروسی کردی و ما سماق مکیدیم ! . .

قاضی ) این لاطائلات چه معنی دارد ، منکه مکرروعده‌دادم‌که شما ها را بدنبال خودم به بهشت ببرم ، چرا کفران نعمت میکنید ! میخواهید همه تان را بدرك واصل کنم ! ( با ادا وخشم بنوکرها حمله میکند )

نوکر) جلوش را بگیر ! تو که رفتی بدرك خبرش را واسطهٔ ما بیاور ، اگر خوب بودماهم میآئیم . . .

قاضی ) پنج روز بشماها غذا نمیدهم ! ناخنهاتانرا میگیرم . . .

صندوقدار ) پولها را بده !

قاضی) بیش از این اصرار نکن که تکفیرت میکنم !

صندوقدار) زود باش پولها را در آور ! (یقه‌اش را میگیرد)

قاضی ) ( بـا ملایمت ) آخر مرد عاقل پنج تا کیسه پول چطور توی جیب من جا میگیرد !

نوکر) آی بخدا دروغ میگوید، جیبهایش هر دو تـا خورجین است ، هرچه تویش بریزی جا میگیرد .

قاضی ) آی ملاعین ، میخواهید از خداوند استغاثه کنم شما را بصورت خرس بیرون بیاورد !

نوکر) چرا ازخداوند استغاثه نمیکنی خود ترا ازصورت خرس بیرون بیاورد ؟ (صندوقدار دست بجیبهای قاضی میزند وتعجب میکند)

قاضی) (بنوکر) ای نسناس ، ابلیس ، الخناس الذی یوسوس فی-صدورصندوقدار باشی ! (روبصندوقدار) مـرد ، بجیب من چکار داری ! اینها همه مهر وتسبیح است .

نوکرها ) دروغ میگویند.

صندوقدار) اینهمه‌که مهر وتسبیح نمی‌شود !

قاضی ) تسبیح هزار دانـه است که یك سال تمام بـا آن عبادت کرده‌ام ، اگر وضو نداری دست نزن‌که متحجر میشوی !

نوکرها) بخدا دروغ میگوید .

صندوقدار) توی این جیبت تسبیح هزار دانه است ؟

قاضی) خیر اینها خرما است ، چون من ضعیف المزاجم ،همیشه خرما همراه برمیدارم ودانه دانه توی لپم میگذارم‌که ضعف نکنم .

نوکر) نخیردروغ میگوید ،کیسهٔ خرما توی جیب مسیب است .

(مسیب خرما ها را درآورده ونشان میدهد وآمادهٔ خوردن میشود)

قاضی) آی ولد شمر! روی پل‌صراط، همچی‌لگد بزنم، پرتت‌کنم توی جهنم!

نوکر) به، یارو را ببین که با این هیکلش روی پل صراط هم میخواهد راه برود!

قاضی) (اشاره بشیرین) همین فرشته‌ها مرا خواهند برد.

شیرین) نخیرمن میگیرم هولت میدهم توی جهنم!

قاضی) قربانت میروم، تو دستت بدست من برسد، دیگر کارت نباشد.

صندوقدار) (عصبانی) پولها را بده! اگر نه خفه ات میکنم!..

(گلوی قاضی را میگیرد وقاضی‌خرخر میکند ودست وپا میزند)

حافظ) آزارش نکنید.

صندوقدار) بچشم، پولها را بدهد وبرود. (روبنوکرها) پولها را ازجیبش‌بیرون بیاورید! (نوکرها با قاضی‌گلاویزمیشوند واومقاومت میکند و فحش میدهد تا بالاخره میافتد روی زمین، دست و پایش را میگیرند وکیسه‌ها را ازجیبش بیرون میآورند)

قاضی) (در ضمن کشمکش) ای تو جیبم مار است!. اسمش هم ایلاقوس است! ایلاقوس بزن! (نوکرها میترسند و دست میکشند)

نوکر) از این حرامزاده هرچه بگوئید برمیآید، مار و افعی را هم حبس میکندکه ازشان رشوه بگیرد!

صندوقدار) نترسید، دست کنید توی جیبش!

قاضی) ایلاقوس بزن! (بازنوکرها میترسند ـ صندوقدار دست

قاضی را بنوکرها میدهد و خودش دست میکند توی جیب قاضی - در این ضمن قاضی استغفار میفرستد وصندوقداررا تهدید میکندکه سنگت میکنم، آن دنیا مسئول میشوی، آب کوثررا بـرویت می‌بندم ! - ولی بالاخره صندوقدارکیسه‌ها را بیرون میآورد) .

صندوقدار) (درحالیکه‌کیسه‌ها را وزن میکند) این یکی بـاید دویست تا باشد ، این یکی پانصد تا است ، این یکی هزارتا است ، این یکی ششصد تا است ( قاضی اشتباهاتش را رفع میکند و متصل میگوید چراکم میگوئی ، چرا مال مسلمانرا کم میگوئی!)

قاضی) (بصندوقدارکه میخواهدکیسه‌ای را بازکند ) بـاز نکن ! دست نزن ، اینها امانتی است ، مال مردم است ! روز قیامت اینها همه عقرب ورطیل میشوند ومیافتند بجانت !

نوکر) بده اینجا ، من قبولش دارم ، بگذار این عقرب ورطیل‌ها بیفتند بجان من .

قاضی) بابا من دارم خفه میشوم ، بگذارید پا شوم ! شیرین جان چرا با شوهرت‌کمك نمیکنی ، ده بیا جانم خلاصم‌کن !

شیرین) چه غلطها ! . .

حافظ) بیش از این آزارش نکنید ، بگذارید برخیزد .

صندوقدار) (بنوکرها) ولش‌کنید (قاضی‌بزحمت وتقلا میخواهد برخیزد ونمی‌تواند ، بنوکرها فحش میدهدکه‌کمکم بکنید تـا بالاخره بلندش میکنند - بازبنوکرها فحش میدهد وتهدید میکند)

(صندوقدار پولها را تعارف حافظ میکند - حافظ رو میگرداند ومیرود)

صندوقدار) (بحافظ) بدکردم ، نفهمیدم . . .

قاضی) بابا اینهمه پولرا که بیك درویش نمیدهند ، مگر دیوانه شده‌ای ، بده خودم برایت نگاه میدارم ، هر وقت خواستی بیا بگیر ، مگرخدای نکرده درصحت عمل من تردید داری ؟ !

صندوقدار) ( پولها را بیوسف و شیرین عرضه میکند ) بگیرید این پولها مال شما است .

قاضی) مؤمن بده اینجا ، من امشب خودم میدهم بدختر ، مطمئن باش ! (یوسف میخواهد پولها را بگیرد)

حافظ ) ( رو بیوسف ) نه ، نگیر ، این پولها رشوه است ، حرام است ، برای سعادت شما شگون ندارد . . .

قاضی) دیدی درست گفتم بده خودم برایت نگاه دارم . . .

صندوقدار ) ( بحافظ ) بچشم ، هر چه بگوئی اطاعت میکنم . (روبنوکرها وچوپان وکاکا اسمعیل) این پولها مال شما ، میان خودتان تقسیم کنید . (کیسه‌ها رامیخواهد بدست چوپان بدهد)

چوپان) ( پس از اندکی تردید و تأمل ) نه ، چه فایده ، سیمینم که نیست ، یك لقمه نان و شیر هم که مرا بس است ، پول میخواهم چکنم . . . نه ، نمیخواهم . . .

قاضی ) ( چشمها را میمالد ) استغفرالله ، من توی دیوانه هاگیر کرده‌ام ! چرا اینها همه اینجورند ! . . بیا شیرین جان ، بیا برویم . . . (شیرین خودش را بیوسف می‌چسباند)

صندوقدار ) ( پولها را بدست کاکا اسمعیل میدهد ) بگیرید و تقسیم کنید ، برای شما حلال است .

قاضی) مرد ، مگر عقل ازسرت پریده ! اینهمه پولرا که بلختیها نمیدهند ! . . . بمن چه . . . من دو هزار دینار داده ام که دوباره قاضی بشوم ! . . . خودت میدانی . . . آن صد دینار علاوه را پس بده ! . . مگر حساب سرت نمی‌شود ! . . این پولها دو هزارو صد دینار است . . .

صندوقدار) (بنوکرها) این ظالم بیدین را ازجلو چشم من ببرید از دیدنش نفرت دارم . ( نوکرها و کاکا اسمعیل قاضی را میکشند و او مقاومت میکند)

قاضی ) از دیدن من نفرت داری ؟ پس چطور از پولهایم نفرت نداشتی ! . . بمن چه ، میخواستی پولها را دور نریزی . من دوهزاردینار داده‌ام و باید دو باره قاضی بشوم ، صد دینار هم طلب دارم که خواهم گرفت . ( بنوکرها که فشار میآورند ) ای پدر سوخته های ملاعین ! میروم ، میروم ! . . بیا شیرین برویم . . . بیا ، جان من بیا ، بیا من از صندوقدار باشی پولدارترم ، شیرین جان . . . (می برندش بیرون)

شیرین) زهرمار ! . .

صندوقدار ) ( رو بحافظ) یا خواجه حافظ تو از اولیاءِ خدائی ، من تا امروز تصور نمیکردم آدم خوب و پاك هم در این دنیا باشد . اما تو آدم نیستی ، تو فرشته‌ای ! مرا ببخش با تو بد کردم ، آدم خوب ندیده بودم ، بقدر عقلم با تو رفتار کردم ، توبه میکنم . ( بدست حافظ میافتد)

حافظ) شماگناهی نکرده‌ایدکه من ببخشم . . .

صندوقدار)آخرچطور میشودکه با آنهمه بی ادبی که ازمن‌سرزد از من نرنجیده باشی ؟ ! تو را بخدائیکه می پرستی دلت را با من

صاف کن .

حافظ ) آسوده باش که خداوند اجازهٔ رنجیدن بمن نداده . تو بگردن من منت داری که این دختر بیگناه را آزاد کردی ، نمیدانی چه کار نیك و چه عبادتی کردی ! اگر هزار بندهٔ بی عشق آزاد کرده بودی باین ثواب نمیرسیدی .

صندوقدار) پس رخصت بده این پسر ودختر تورا بفرزندی قبول کنم . بیا یوسف ، بیا شیرین . (دستشانرا میگیرد ونوازش میکند)شما فرزندان منید ، ما همه چاکران درگاه خواجه حافظیم ، آن باغ و آن خانهٔ من مال شما است ، هرچه شال واطلس وجواهر و غلام وکنیز دارم همه باختیار شما است ، مرا خداوند مأمور کرده که خواهش دل این فرشته را بر آورم ، همه را از او بدانید ، من نیستم ، هر چه هست از او است . (بپای حافظ میافتد ) یا خواجه حافظ ، مرا بارادت و خدمت خودت بپذیر ، بگو چکنم که دردودنیا رستگار باشم ؟

حافظ ) شاد باش که خدا یارت بود ، پاك و مصفا شدی ، بالهام ربانی دریافتی که رستگاری درنیکوکاری است . . .

(یوسف و شیرین چوپان وصندوقدار بپای حافظ میافتند)

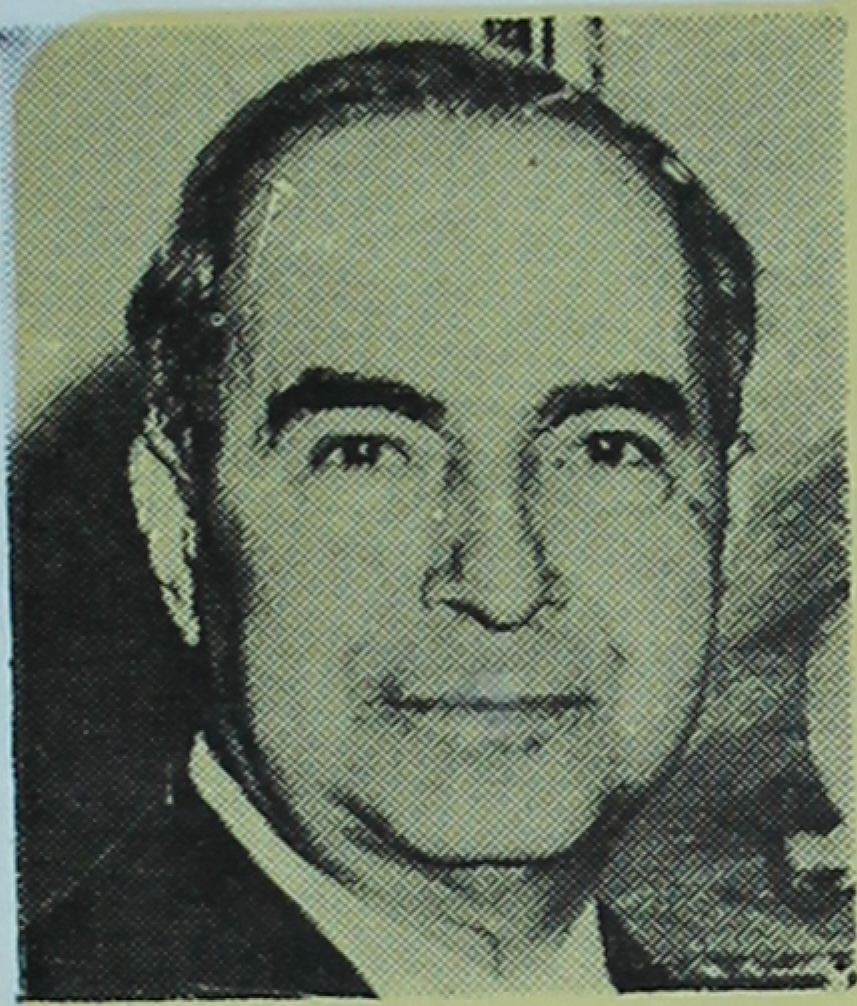
پرده میافتد.

**پایان**

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |



استاد ادب محمد حجازی

نوشته حجازی همچو آب روانی است که تشنه را سیراب و کامیاب میکند . هرکه سواد خواندن و عقل سالم داشته‌باشد به نسبت درك و استعداد خود از آثار این نویسنده‌انسان دوست درس و پند میگیرد ودانا‌تر و خوبتر میشود.

اگر اجازه داشتم‌از مشتاقان و مریدان ایشان هم مدد میگرفتم و یك‌کتاب در شرح فصاحت و بلاغت و شیرینی نثر این نویسنده تقدیم میکردم . افسوس که نجابت و حجب فطری او بمن و سایردوستان تاکنون چنین اجازه‌ای نداده .

ناشر

انتشارات ابن سینا